

# صبح موالی به خیر

(گزیده‌ای از هفت مجموعه داستان)

سردار صالحی  
[www.tangeeram.com](http://www.tangeeram.com)  
[tangeeram@yahoo.com](mailto:tangeeram@yahoo.com)

|

|

## داستان‌ها

- 1- گو به گو (پرواز پاپری) / 5
- 2- آقای موندریان و جنگ‌نامه‌ی بابام (ماه‌گیری در بار زرافه) / 15
- 3- برزخ (داستان‌مانا) / 23
- 4- افول فرمانده (ماه‌گیری در بار زرافه) / 45
- 5- سمعک و خلخال (ماه‌گیری در بار زرافه) / 57
- 6- کجایی دکتر (کجایی دکتر) / 61
- 7- داستان‌مانا (داستان‌مانا) / 77
- 8- شاه هلندی‌ها (دنیای ما و شاه هلند) / 89
- 9- صبح موالی به خیر (چارپاره) / 95
- 10- با پیل‌بان‌های تنگ رمی (چارپاره) / 113
- 11- انیس اتابک اول (چارپاره) / 121



## گاو به گاو

پرواز پاپری، آمستردام، 1889

این‌طور پیش آمده بود که بی‌قرار باشم؛ بی‌قرار بی‌قرار، جوری که دل توی دلم نمانده باشد. وقتی هم که بابا می‌رفت شهر و قرار بود برایم کفش یا لباس نویی بیاورد بی‌قرار آمدنش بودم. بی‌قراری آن روزم اما جور دیگری بود. یعنی چند روز بود که این حال را داشتم. نهر آب ما و آن‌ها مشترک بود. هر روز نزدیکی مزرعه‌ی آن‌ها که می‌رسیدم مثل موش کز می‌کردم توی گوشه‌ای و وانمود می‌کردم که دارم جوی آب را تمیز می‌کنم. تا سر و کله‌ی یکی از آن‌ها پیدا می‌شد بلند می‌شدم و به‌اش سلام می‌دادم. وقتی پسر آن‌ها در آن نزدیکی پیدایش می‌شد پیش از آن که به چند قدمی‌ام برسد خودم را آماده می‌کردم. پسر عبدالزهر را از من کوچکتر بود، اما رشیدتر و بزرگتر از من جلوه می‌کرد. بابا می‌گفت: این را از مادرش دارد. نژاد مادرش مثل مادر تو عیب‌ناک و بیمار نیست. اما نه به خاطر مادرش بود و نه برای رشادتش که من به او سلام می‌دادم. به خاطر چیز دیگری بود که اگر گنجشکی، چیزی شکار کرده بودم بعد از سلام بلافاصله به‌اش تعارف می‌کردم. وقتی بابایش را می‌دیدم دیگر نمی‌دانستم او را به چه عنوانی خطاب کنم. ما لفظ زایر را برای آدم‌های جافتاده به کار می‌بردیم. همان عنوانی که من به علت ترس آمیخته به احترامم به پسرشان عبود می‌دادم. اگر خیال نمی‌کردم که ممکن است او فکر کند دارم دستش می‌اندازم، همان عنوانی را برای او به کار می‌بردم که برای بزرگ قبیله به کار می‌بردیم. در حقیقت او برای من بزرگ قبیله بود. برای همین بود که موقع دیدنش دلم می‌خواست داد بزنم: سلام شیخ عبود. تا آن موقع فکر می‌کردم آن‌ها نمی‌دانند چه مرضی دارم. بی‌قرار بودم؛ بی‌قرار بی‌قرار. صدایم می‌لرزید. شاید رنگم هم پریده بود یا سرخ شده بودم. مطمئنم که بابا خیر نداشت. وقتی که از آبیاری مزرعه برمی‌گشتم کلی از م تعریف می‌کرد. جوی آب لایروبی

شده و تمیز را می‌دید، علف‌های هرز کنده شده‌ی لب جوی را می‌دید، دستی به شانه‌ام می‌زد و می‌گفت: بنازم پسر را!  
چیزی که تا چندی پیش محال بود از دهان بابا در آید. واقعا پسر محشری شده بودم. بابا می‌دانست که دیگر برای خودم مردی شده‌ام. این را بارها گفته بود. خودم بعدها فهمیدم که برای خودم مردی شده‌ام. صدایم دو رگه شده بود و پشت لبم سبز. نمی‌توانستم یکجا بند شوم. با همه‌ی ناآرامی و بی‌قراری که داشتم نمی‌توانستم از آنجا دور شوم. دلم مانده بود آنجا، جایی در مزرعه. جایی میان چند گز و بید بلند. فقط در همین محدوده چند قدمی این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتم. گاه برای این که در دیدرس کسی نباشم خم می‌شدم، انگشتم را دور گردن یکی از لاغی‌های نعنای می‌انداختم، نرمی و لطافت آن کرختم می‌کرد. پوستش به خنکی می‌زد. انگار نه انگار از صبح که آفتاب درآمده بود تا حالا که روز از میانه گذشته بود یک راست بر سر و کولش تابیده است. سرش را به طرف گوشم خم می‌کردم، کرک ظریف و ٹٹک دور گلالش را به لب‌ها و لاله‌ی گوشم می‌مالیدم و غلغلکم می‌شد. بعد دستم را دور گردنش می‌انداختم و دیوانه می‌شدم. خودم هم نمی‌دانستم دارم چه‌کار می‌کنم. یواش‌یواش کمرش را فشار می‌دادم و می‌کشیدم تا وقتی که لاغی نعنای از بن ساقه کشیده می‌شد و صدای نرم و نازک جیرش درمی‌آمد؛ نرم و ظریف و کوتاه. بعد پای سفیدش را رو به روی چشم می‌گرفتم و دلم به حالش می‌سوخت. می‌گذاشتمش کف دستم، نازش می‌کردم و می‌بویدمش. از دلش درمی‌آوردم، برگی از گلالش می‌چیدم و در دهانم می‌گذاشتم و صبر می‌کردم تا بوی خوش و دل‌انگیزش در دهان و بینی‌ام بپیچد. نفس ترش در دهانم خالی می‌شد و مثل آبی خنک تا ته شش‌هایم فرو می‌نشست و حال می‌آدم.

دستمال را پهن کردم و همه‌ی نعنای‌هایی را که چیده بودم ریختم توی دستمال. دستمال پر از نعنای تازه بود و تمام بدنم بوی نعنای می‌داد، نفسم، دستم، صورتم، پیراهنم، همه.

وقتی صدای زمین خوردن سطل فلزی را شنیدم از جایم تکان خوردم. باید امروز راحت‌تر از روزهای دیگر می‌بودم. این را مدیون خواهرم بودم. آن روز غروب مثل روزهای دیگر خواهرم می‌خندید. اصلا مدتی بود که او چیزیش می‌شد. الکی می‌خندید. زیرچشمی من را نگاه می‌کرد و بیش‌تر می‌خندید:

- خُب...؟

خنده امانش نمی‌داد. دوباره تکرار کرد خُب و حرفش بریده شد. دسته بیلم را برایش تاب دادم، صدایم را بالا بردم و سرش داد زدم: خُب و زهر مار زنگی، خُب و کوفت. چیه بلاگرفته؟

او باز هم خندید. دسته بیلم را زدم روی شانه‌اش اما نه محکم. حرف که نمی‌زد. غش کرده بود از خنده. این بار یک دسته بیلم دیگر روی شانه‌ام کوبیدم کمی محکم‌تر. خنده نفش را بریده بود. نه می‌توانست خنده‌اش را

ببرد، نه می‌توانست از زیر دستم فرار کند. پل‌اش را گرفتم و کشیدمش روی زمین. یکباره خنده‌اش را برید و خیلی جدی و محکم روبه رویم ایستاد: بگویم؟

حدس زدم فهمیده باشد. مادر داشت از کنار تنور نان‌پزی دور می‌شد و به طرف ما می‌آمد. موهایش را کشیدم. جیغ کشید. مادر به طرف ما برگشت: چه خبرتان است؟ دوباره مثل سگ و گربه افتاده‌اید به جان هم. خواهرم شاکت شد. انگار از مادرم ترسیده بود. آهسته گفت: ولم کن... آن قدر یواش گفت که کلمات بعدی‌اش را نشنیدم. فکر می‌کردم اگر از گندکاری امروزم با خبر شده بود نمی‌توانست تا حالا خودش را نگه دارد. چیزی باید می‌گفت. یک حساب سرانگشتی کردم و فهمیدم که نمی‌تواند فهمیده باشد. دوباره برگشتم موهایش را گرفتم و کشیدم. این بار جدی‌تر گفت: ولم کن چپل و گرنه می‌گویم‌ها!

فوری موهایش را ول کردم. نه این‌که بخواهم. بی‌حس شده بودم. بابا مثل شمر ذی‌الجوشن بود. می‌گفت: از اول عمرم قسم یاد کرده‌ام. حالا قسمش چه بود؟ مادر می‌گفت: قسمش هم مثل کارهایش خرکیه. خرکی هم بود. قسم یاد کرده بود که سه چیز را هرگز نبخشد: گندی خر، زبان‌درازی زن، و بازی‌گوشی بچه را. خرش اما کندترین خر دنیا بود، به همین خاطر هم نامش گندو شده بود. بابا برای این که قسمش را زمین نیندازد خودش را مضحک‌های خاص و عام کرده بود. در و همسایه‌ها دست‌مان می‌انداختند و حال اسب عربی بابا را می‌پرسیدند. همه‌ی این‌ها هم تقصیر بابا بود. طرف‌های ما، همه‌ی مردم از سگ برای راندن خر استفاده می‌کردند. سگ یک چوب بود اما نه تنها چوب. توی انتهای چوب یک دانه میخ تیز تا نیمه فرو رفته بود. با همان سر میخ خر را می‌راندند. خُب قسم بابا هم که از این قسم‌های الکی نبود. گفته بود اگر این سه جانور؛ یعنی مادر و من و خرمان نافرمانی کنند باید هرچه در دست او است روی بدن خطاکار خُرد و خمیر شود. مادر می‌گفت: وقتی که چوب به دست داشت این بیچاره را علیل کرده بود. بابا دیده بود که اگر قرار باشد روی قسمش بماند طولی نمی‌کشد که خرش ریق رحمت سر بکشد. به همین خاطر از قسمش کوتاه آمده بود. کوتاه کوتاه که نه. برای راندن خر از چوب و سگ استفاده نمی‌کرد. شلاق دست می‌گرفت. یکی دو ضربه با شلاق زده بود قسمش ادا شده بود. سر خر کوتاه آمده بود، اما سر من و مادر کوتاه نمی‌آمد. جانور کوچک‌تر که من باشم مثل اجل معلق از بابا می‌ترسیدم. یک بار سزای بازی‌گوشی‌ام را دیده بودم. نی قلیان را برداشتم و با آن نی زدم. گفت: بگذارش زمین. محلش نگذاشتم. دوباره سوت زدم. او با هورتی که کرد قلب چایی‌اش را فرو داد. انگار او هم سوت زد. خندیدم و بلندتر توی نی قلیان فوت کردم. او هم قلب بعدی چایش را پر سر و صداتر فرو داد و باز هم صدای خنده‌ی من را بالاتر برد. دیدم که یکباره دست برد به اجاق. تا چند لحظه نفهمیدم چه اتفاقی افتاده است. فقط

دیدم که چیزی توی پیشانی‌ام خورد و همه‌جا را سیاه کرد. وقتی چشم باز کردم توی بغل مادر بودم و مادر داشت بابا را نفرین می‌کرد: نُوند وحشی! فقط مادر می‌توانس توی رویش بایستد و او را نوند وحشی بخواند. آن شب نوند آن‌طوری قسمش را جا انداخت. قوری چینی توی پیشانی من خورد شد. مادر می‌گفت: حالا مثل سگ پشیمان است، اما به روی خودش نمی‌آورد. پرسیدم: چرا؟ به خاطر من؟

بی بی تفاوتی گفت: شاید برای تو هم باشد. اما برای قوری حتما. آن وقت‌ها من خیلی کوچک بودم. رابطه‌ی بابا و مادر هم خیلی بد نبود. مادر هر یکی دو سالی یک بار حامله می‌شد. می‌گفت: هرکس کار خودش را می‌کرد. من می‌زاییدمشان و خدا از من می‌گرفت و به خاکشان می‌داد. خُب، باز هم خوب بود. بهتر از هیچ بود.

راست می‌گفت. مثل حالا نبود که بابا قاطر صدایش بزند. وقتی دعوایشان می‌شد و مادر او را نوند وحشی خطاب می‌کرد به مادر می‌گفت: زیانت را ببر قاطر. یک بار هم دیده بودم که مادر زبان‌درازی کرد و تنها چیزی که در دسترس بابا بود آفتابه‌ی مسی بود. همان را به طرف مادر پرت کرد. لوله‌ی آفتابه شکست و مدت‌ها ما از همان آفتابه‌ی لوله شکسته استفاده می‌کردیم.

تنها خواهرم بود که از دست بابا راحت بود. هیچ‌گاه نشیده بودم به او بگویند: دور شو، گم شو از مقابل نظرم، کرم بی‌مصرف. او از همان بچه‌گی یاد گرفته بود برای بابا قلیان چاق کند. من و مادر این حق را نداشتیم. می‌گفت شما بلد نیستید. هرچه از او خواسته بودم به من یاد بدهد یاد نداده بود. گفته بود آها، آها، روی تنباکو آب می‌گیری تا پواش‌پواش خیس بخورد. همین. همین کار را من هم کرده بودم اما یک بار نشده بود که بابا بگوید: ای بدک نشده است. همان که گاه‌گذاری به مادر می‌گفت. به خاطر همین قلیان چاق کردن یکی از جانورهای خانه که خواهرم باشد از دست بابا جان سالم به در برده بود.

آن شب بابا رفته بود شهر. ما راحت بودیم. از وقتی که مادر به شوخی در حضور بابا به ما گفته بود: می‌دانید که باباتان فکر تجدید فراش است. اعصاب بابا خراب شده بود. همین بود که در نبودش احساس آسایش بیشتری می‌کردیم. شوخی می‌کردیم و می‌پریدیم به سر و کول هم و مادر داد می‌زد: یک امشب‌ی او این‌جا نیست، شما دم در آورده‌اید؟ پریدم روی گرده‌ی خواهرم و گفتم: مادر جان قسم یاد کردم که... مادر فوری حرف را برید: آوه، نوندک! چه گنده‌گوزی‌ها. خواهرم با تشر سر من داد زد: دست از سرم بردار، ولم کن و گرنه می‌گویم‌ها!



همان شب قسم یاد کردم که اگر زبان باز کند و جلوی مادر اسرارم را فاش کند با گیس‌هایش به دم خرمان ببندمش. یک بار دیگر پلش را گرفتم و هلش دادم. تهدیدکنان دست تکان داد: اگر نگفتم! امروز عصر کجا بودی که... فوری به طرفش خیز برداشتم و دستم را روی دهنش گذاشتم. امروز عصر مزرعه را ول کرده بودم رفته بودم سر جوی آب. گاو همسایه هم آمده بود یک ردیف از گوجه‌های تر تازه‌کاشت را خورده بود. دیگر هوا تاریک شده بود. خدا هم نمی‌توانست مُچم را بگیرد. حتا اگر همین الان بابا می‌رسید و به مزرعه سر می‌زد نمی‌توانست ببیند. اما فردا چرا. فردا خیلی زود می‌دید و می‌فهمید. برای فردا خودم را آماده کرده بودم. پشت سرش سبز می‌شدم و پیش از آن که او چیزی بگوید چندتا فحش چارواداری حواله‌ی همسایه می‌کردم که شبانه گاوش را ول کرده بود توی مزرعه‌ی ما. اگر بابا شک برده بود می‌گفتم: به خدایی که یک بنده‌اش محمد است تا وقتی که هوا تاریک تاریک نشده بود من نه از این‌جا دور شده‌ام، نه چشم روی هم گذاشته‌ام. این همسایه‌ی نامرد... تا وقتی که او برای این که کار به پاسگاه نکشد بگوید: فحش نده. تف بر همسایه‌ی بد.

دستم خسته شده بود. یک کم دستم را از روی دهان خواهرم برداشتم. از فرصت استفاده کرد و کف دستم را گاز گرفت. ولش کردم. به آغوش مادرم پناه برد. نفس نفس می‌زد: مادر امروز عصر لب جو... بگویم؟ مادر بی‌خیال بود. به کار ما کاری نداشت. روی زمین نشسته بودم و او برابم زبان درمی‌آورد. کمی که غافل ماندم به طرفم خیز برداشت. با کف دست کوبید توی فرق سرم: خاک تو سرت کنند... هاهاها... خاک... هاهاها... لنگه‌ی پوتین سربازی بابا تنها چیز در دسترسم بود. همان را به طرفش پرت کردم: خاک تو سر من کنند؟ خاک تو سر بابات کنند. دنبالش کردم. همچنان می‌خندید. پشت سر مادر پناه گرفته بود. بیل را برداشت. به دسته بیل تکیه داد. از خنده روده‌بر شده بود. حالت مسخره‌ای به خودش گرفت، دولا شد. مادر هم از حالت او خنده‌اش گرفت. سه‌تایی خندیدیم. او چند لحظه خودش را به همان حال نگه داشت و تکیه داده به بیل ادای من را درآورد: سلام سیده، هاهاها... یخ زدم. بدنم سست شد. می‌ترسیدم مادر بداند. از مادر هراس نداشتم. بیش‌تر نوعی شرم و خجالت داشتم. خیلی دور و بر خودم را پاییده بودم که مبادا کسی در آن حوالی باشد و ببیند. دل به دریا زدم و وقتی که سیده به نهر آب نزدیک شد رفتم طرفش. نگاهم کرد. گلپ‌هایش سرخ شد. بی‌هوا از دهانم پرید: سلام سیده. انگار کار خیلی بدی کرده باشم فوری راهم را کشیدم و تند دور شدم. اما صدای خنده‌ی سیده را می‌شنیدم. به پاهایم سرعت دادم و زود از آن‌جا دور شدم. حتما سیده برای خواهرم تعریف کرده بود. آن‌ها هم‌سن و هم‌بازی هم

بودند. از آن روز خواهرم برایم دم می‌گرفت و دستم می‌انداخت: دیوانه آدم به دختر کوچکتر از خودش که سلام نمی‌دهد. هر دم بهانه‌ای گیر می‌آورد و دستم می‌انداخت: به من سلام نمی‌دهی؟ من که از سیده بزرگترم.

از آن روز دیگر نه سراغ سیده رفتم و نه خواهرم دست از سرم برداشت. توی دست‌هایش موم شده بودم. هرکاری که می‌گفت می‌کردم تا دهانش را ببندم. با همه‌ی بی‌تابی و بی‌قراری که برای دیدن سیده داشتم سراغش نرفتم. نه می‌توانستم طرفش بروم و نه می‌توانستم از جایی که او را می‌دیدم دور شوم. ساعت‌های لب و کف جوی آب را تمیز می‌کردم و علف‌های هرزش را می‌چیدم و هر بار که بابا می‌آمد و می‌دید دستی به مهر و رضایت بر شانه‌ام می‌نهاد و ازم تعریف می‌کرد. بی‌خیال تعریف و تمجید بابا کارم را می‌کردم و دلم به همین خوش بود که سیده را می‌بینم. دورادور البته. اما همان دورادورش هم خیلی کیف داشت. سیده به بهانه‌ی بردن آب می‌آمد و مدت‌ها لب جوی می‌ماند، دست و پا و صورتش را می‌شست و من نگاهش می‌کردم. او هم نگاهم می‌کرد. یکی دوبار هم سطلش را پر از آب می‌کرد و دو سه قدم که می‌رفت ادای زمین خوردن درمی‌آورد و سطل می‌افتاد زمین، خالی می‌شد، او دوباره برمی‌گشت لب آب. یک بار که برایم دست تکان داد و خندید ترسیدم خواهرم در همان حوالی قایم شده باشد و بخواهند باز دستم ببندازند. وقتی کمی مکث کرد و دید من تکان نمی‌خورم سطلش را برداشت و آواز خوانان راه افتاد. می‌ماندم نگاهش می‌کردم تا وقتی که دیگر کاملاً از نگاهم بیرون می‌شد. وقتی که صدای آوازش هم دیگر رفته بود برمی‌گشتم خانه یا مزرعه؛ کسل و گرفته.

کنار خانه‌مان جایی بود که علف‌ها را برای زمستان خرمان جمع و خشک می‌کردیم. یک روز غروب تنگی که داشتم به خانه می‌آمدم از کنار گُپه‌ی علف‌ها که رد شدم صدای خش‌خشی شنیدم. ایستادم. خش‌خش علف‌ها خوابید. فکر کردم سگی، روباهی، چیزی است. راه افتادم بروم که دوباره صدای خش‌خش آمد و این بار صدای خفه‌ی خنده‌ای شنیدم. اهمیت ندادم. گفتم شاید به نظرم آمده است. کمی دور شدم. این بار صدای خنده آشکارتر شد. بی‌حرکت شدم: دیدی گفتم گیج است و حالیش نیست.

صدای خواهرم بود. رفتم توی علف‌ها. صدایش زدم. جواب نداد. وقتی دسته بیلم را تکان دادم یکی از زیر پشته‌ی علف‌ها بیرون جهید. خواهرم به پایم افتاد. رگ‌های گردنم ورم کرده بود. طرف را شناختم. اما به روی خودم نیاوردم. ترسیدم به گوش بابا برسد و خون راه بیفتد. دستم را انداختم دور گردن خواهرم: چی شده؟

خواهرم دوباره به گیجی من باور آورد. فوری از من جدا شد. شق و رق ایستاد توی رویم: چه خبرت است؟ پاک زهرم‌ترکم کردی!

دیگر چیزی نگفتم. او هم ساکت شد. تمام شب دمع بودم. خواهرم هم کمی دمع شد. شک برده بود که ممکن است من فهمیده باشم و روی خودم نیاورم. او نمی‌توانست مدت زیادی تاب بیاورد و نخندد. خیلی زود خنده و شوخی‌اش را پی گرفت. بعد شروع کرد برای مادرم تعریف کردن که: غروب که داشتم علف‌ها را زیر و رو می‌کردم یک دفعه یک جانوری از زیر علف‌ها زد بیرون. مثل این که سگ بود.

به من نگاه کرد. انتظار داشت که من هم تأییدش کنم و بگویم آره درست می‌گویی و من گیجم.

– تو ندیدی؟ از بغل پای تو دررفت.

دوباره با تأکید گفت: دیدی!

– دیدم.

فماقاه خندید: چه قدر ترسیدم. چه سگ گنده‌ای بود.

– نه. سگ بزرگی نبود. توله سگ بود.

خواهرم از گیجی من در پوستش نمی‌گنجید. می‌راند تا ته‌اش را در بیاورد.

– آره. زیاد بزرگ نبود. اما توی تاریکی بزرگ جلوه می‌کرد. نه؟

بلند شدم، پلش را گرفتم. دور دست تاب دادم و او را رُمباندن زمین داد. مادرم درآمد. چند فحش آبدار حواله‌ی بابامان کرد. سرم را بردم کنار گوش خواهرم، با خشم و عصبانیت گفتم: آره، توله سگ بود، توله‌ی عبدالزهره‌ها، عبود.

خواهرم یک باره وارفت. انگار زیر پایش خالی شده باشد. ساکت و گوشه‌گیر شد. وقتی بابا آمد هم زیاد نزدیک نشد. همان دورادور می‌پلکید اما حواسش پیش ما بود تا چه حرف‌هایی بین‌مان رد و بدل می‌شود. چندبار وسوسه شدم و حرف تا نوک زبانم هم رسید که به بابا خبر بدهم. اما پس کشیدم. شک نداشتم که آشوب می‌شود و در این میان خواهرم هم بی‌کار نخواهد نشست. پتهام را روی آب می‌انداخت. آن وقت معلوم نبود بابا چه بر سر هردوتامان بیاورد. این بار داستان بازی‌گوشی نبود که با خرد کردن چیزی روی تن من قسمش جا بیفتد. به همه‌ی معنا می‌کشتان. تا چند وقت بین من و خواهرم کلمه‌ای رد و بدل نشد. هردو هم از هم بدمان می‌آمد و هم از هم می‌هراسیدیم.

میان مزرعه گپری زده بودیم تا سرپناه ظهرهامان باشد. نشسته بودیم که خواهرم به بهانه‌ی جابه‌جا کردن آب رفت بیرون. وقتی برگشت سیده هم همراه‌اش بود. من و سیده مدتی فقط به هم نگاه کردیم. خواهرم زیر چشمی نگاه‌ی به هردوی ما انداخت، به سیده گفت: الان برمی‌گردیم. رفت بیرون و من و سیده تنها شدیم.

از آن روز توافقی بیان نشده بین‌مان حاکم شد. نه او خطایی از من می‌دید و نه من از او چیز بدی می‌دیدم. به روی هم نمی‌آوردیم که از همدیگر چه چیزی می‌دانیم. با هم مهربان شده بودیم. هرکس پی کار خودش بود. من

سیده را می‌دیدم و او هم حتما عبود را. ما همان لب جوی آب، کنار نعنایها، آن‌ها حتما لای پشته‌ی علف‌های نزدیک خانه. سیده همیشه برای بابایش نعنای می‌خواست. می‌گفت: نعنای برای دل‌دردش خوب است. من هم برای این که زمان باهم بودنمان صرف نعنای‌چینی نشود، پیش از آمدن او این کار را می‌کردم. حالا نعنای را چیده بودم و بی‌قرار آمدنش بودم. خواهرم از من رودارتر بود. چندبار جلو مادرم گفته بود دیگر برای خودش مردی شده است. وقت آن است که برایش فکری بکنیم. مادر چیزی نمی‌گفت. یک بار هم که خواهرم زیاد پبله کرد مادر با بی‌تفاوتی گفت: اول باید فکری برای باباتان کرد. اما یک بار که دوتایی تنها شده بودیم به من گفت: خدا بخواهد همین امسال و سال دیگر است که دامادت کنم. انتظار سیده را می‌کشیدم تا خبر را داغ‌داغ به او برسانم. وقتی به نهر آب نزدیک شد، از شانه‌ی نهر به میان نعنایها لغزیدم. نعنایهای چیده را در چارقش ریختم. خبر را به او رساندم. از شوق از جایش بلند شد: خیال کرده بودم که یک خبرهایی هست. خبر داد که همین الآن در خانه‌ی آن‌ها مجلس دایر است و ریش‌سفیدهای محل همه جمع شده‌اند. کمی که گوش ایستاده بود شنیده بود که حرف «گو» به «گو» است. پرسیدم: گو به گو؟ با ما؟ گفت: مادرم هم یک بار گفته بود. من برای تو و خواهرت برای عبود.

از آن روز چشم به در آمدن بابای سیده بودم. می‌دانستم که مگر آن‌ها قدم پیش بگذارند. بابا یک ذره هم به فکر من نبود. گاهی سر گو به گو با خواهرم حرف زده بودم. می‌دانستم که گو به گو برای بعضی‌ها بدشگون است. خواهرم بیش از من از این داستان‌ها خبر داشت. او بود که دل‌گرمی‌ام می‌داد. مثال می‌آورد و زندگی کسانی را پیش می‌کشید که گو به گو کرده بودند و الحمدلله عاقبت خوش‌یمنی هم داشتند.

سر ظهر، وقتی که داشتم گوجه‌ها را آب می‌دادم خواهرم و سیده دست‌افشان رسیدند. خواهرم بغلم کرد و بوسیدم. سیده هم یک قدم پیش آمد اما حضور خواهرم مانعش شد، پس نشست. سرش را زیر انداخت تا وقتی که برگشتیم توی کپر. آنجا خواهرم او را انداخت توی بغل من: خجالت نکشید. شما دیگر مال و حلال همه‌اید. و خودش پرید بیرون. سیده گفت: رفت دنبال کار خودش. حالا عبود توی خانه تنها است. بابام با ریش‌سفیدها رفته‌اند خانه‌ی شما برای گفت و گو. سرش را چساند توی بغلم و گفت: دیدی؟ دیدی گفتم. دیدی گفتم بابام این‌ها حرفشان بود که با شما گو به گو کنند؟

شیرین‌ترین روز و زیباترین غروب بود آن روز. لحظه‌ای دست‌هایم از سیده جدا نشد. وقتی به خودمان آمدیم که آواز بلند و بی‌محابای خواهرم به ما

نزدیک شد. از هم جدا شدیم. سیده چارقش را مرتب کرد. شاد بودیم و شادی‌مان در آوازان نشست. یکی بی‌تی می‌خواند، دیگری پاش را می‌گرفت و پاسخ می‌داد. دست افشان و پای‌کوبان به خانه می‌رسیدیم و صدای آواز سیده هم می‌آمد.

به خانه که رسیدیم به دیدن مادر خشکمان زد. مادر داشت قلیان چاق می‌کرد و گریه می‌کرد. از داخل خانه صدای خنده و گفت و گوی مردها بلند بود. خواهرم دست انداخت دور گردن مادر. مادر هق‌هق‌کنان گفت: دخترم آمده‌اند خواستگاری‌ات.

ما تازه فهمیدیم که گریه مادر از شادی است. این‌طور بود. زن‌ها وقتی که دخترهایشان را شوهر می‌دادند کمی غمگین و گرفته بودند که دخترشان از شان دور می‌شود.

خواهرم گفت: جای دوری که نمی‌روم. همین بغل است. هر روز همدیگر را می‌بینیم و به هم سر می‌زنیم.

من گفتم: عیود هم بد بچه‌ای نیست.

گفت: می‌دانم مادر جان ولی...

حرفش را برید و بلند شد که قلیان را ببرد. خواهرم دنبالش رفت: ولی چی؟ گو به گو برای ما که بدیمنی ندارد.

مادر رفت قلیان را همان دم در داد داخل اتاق و برگشت:

– نمی‌دهم. اگر دارم هم بزنند من دختر به گو به گو نمی‌دهم.

من و خواهرم مات‌مان برده بود. به هم نگاه می‌کردیم و کلمات جویده جویده‌ی مادر را می‌شنیدیم که مرتب می‌گفت: دخترم را نمی‌دهم. نوند وحشی! پیر خرفت. به سرش زده است.

یک دستش را انداخت دور گردن خواهرم، با دست دیگرش من را پیش کشید و گفت: آمده‌اند خواستگاری. باباتان هم از خدا خواسته بود که حرف گو به گو باشد.

ما دوتایی گفتیم: خُب، گو به گو باشد. چه بهتر از این؟

مادر گفت: باباتان می‌گویند دخترم برای پسر عبدالزهر، دختر عبدالزهر را برای خودم.

ما دوتا وارفتیم:

– برای خودش؟

– برای خودش؟



# آقای موندریان و جنگنامه‌ی بابام

ماهگیری در بار زرافه  
نشر باران، 1992، استکهلم

عادت گه من کی گفته است که آدم هنوز به خانه نرسیده برود سراغ صندوق پستی؟ اصلا کی را دارم که برایم نامه بنویسد؟ بچه‌ها که اصلا نامه نمی‌دهند. تازه اگر گاهی سر یکی‌شان بزند فقط از سلامتی خودشان و بابا و مامان می‌نویسند. همین نامه‌ها هیچ چیز جالبی ندارند. می‌دانم. اما باز هم یک جوری منتظرم. یعنی منتظر بودم. کاش دیروز هم قلم پام شکسته بود و نمی‌رفتم سراغ صندوق. فقط یک اشتباه داشتم. دست‌خط بابام لرزش داشت. حروف را خوب نقاشی نکرده بود. فکر کردم عجله داشته است. چه می‌دانستم؟ آخر چند ماهی می‌شود که با هزار بدبختی مامان موفق شده است ویزا بگیرد. ترس داشتم که مدت اعتبار ویزایش تمام شود و نیاید. نوشته بودند فعلا منتفی شده است. حالا اولین چیزی که به ذهنم می‌رسید این بود که همین روزهاست که امان راه بیفتد. فکر کردم شاید برای همین با شتاب نوشته است. نامه را که باز کردم پاک وارفتم. فقط شش سطر بود. به علاوه چندتا صدمارکی که چند وقت پیش برایشان فرستاده بودم که برای مامان بلیط تهیه کنند. هیبت بابا در سطر سطر نامه نشسته بود. مثل نامه‌های دادستانی انقلاب شروع کرده بود: بسم قاسم الجبارین. احساس می‌کردم به‌ام رسیده است و زیر تیغم نهاده است:

**چنانست بکویم به گرز گران      که حیران بمانند خیره‌سیران**

ایستاده بود با تمام جبروتش. کلاه پاسبانی‌اش را تا روی ابروهای پریشانش پایین کشیده بود، در اتاق قدم می‌زد و هربار که از بالای سر مامان رد می‌شد مکث کوتاهی می‌کرد و می‌غرید: «پرورده‌ی دامن‌ت را ببین!» برای فرار از چهره‌ی مهاجم بابا مجبور بودم بروم طرف بچه‌ها. بچه‌ها! توی این شهر بچه‌ای نمی‌شناختم که کی هست؟ فرخنده است که یا می‌رود دانشگاه یا با شوهر لهستانی‌اش پی تمیز کردن دیسکو سانتانا است. سراغ مهدی و جلال هم که نمی‌شود رفت. امان از دست فرخنده. شده‌ام چوب دو سر گهی. این از آقامهدی شوهر سابقش که به زور سلام آدم را رد می‌کند. انگار من از او جدا شده‌ام، نه فرخنده. آن هم بابا که از سراتاسر نامه‌اش بوی خون و قصاص می‌آید. صدبار به‌اش گفتم. گفتم: «فرخنده‌جان، نکن، این‌کار را نکن. مدتی دیگر تحمل کن. اگر مامان بشنود سگته می‌کند. بابا هم ممکن است به سرش بزند راه بیفتد بیاید این‌جا. چه جوابی داریم به‌اشان بدهیم؟ برو، برو، نمی‌گویم نرو. اما دست کم برو با یکی از همین برو بچه‌های دور و بر.» فرخنده حالی‌اش نیست که: «من چه‌کار کنم؟ حق زندگی خودم را دارم یا نه؟»

گفتم: «معلوم است که داری. اما فرخنده جان مسئله این حرف‌ها نیست که تو که با بابام طرف نیستی. برای من می‌نویسد نه برای تو.» آشکار بود که همین روزها کوس رسوایی ما به بابام برسد. قبول نکرد. مادر آقامهدی را مهمان کردم. گفتم: «فرخنده‌جان، خواهش می‌کنم بیا، بیا برویم پیشش. باهانش صحبت کنیم، دلش را به دست می‌آوریم تا برای مدتی موضوع را درز بگیرد. حتما شده به‌اش باج می‌دهیم. زبانش را می‌خریم.» مگر قبول کرد؟ نیامد پیش مادر آقامهدی. گفت: «بعد از آن ماجرا چشم دیدن آقامهدی را ندارم.»

حوصله‌ی تنها توی بار نشستن نداشتم. گفتم بروم جلال را بردارم. جلال عاشق بار است. مخصوصا با من. چون اهل دست توی جیب کردن نیست. فهمیده است که گاهی از زور تنهایی می‌روم طرفش. می‌داند که از حرف‌ها و لطفه‌هایش هیچ‌وقت خوشم نیامده است. به‌ویژه توی مستی. اما می‌آید. نه توی کارش نیست. می‌آید و گر و گر تکیلای مکزیکی برای خودش سفارش می‌دهد. باشد. سفارش بدهد. بهتر از این است که تنها بنشینم با پرهیب بابا و در و دیوار را نگاه کنم. زود پاتیل می‌شود و مجبورم تا خانه کولش بکشم؟ باشد.

در خانه‌ی جلال کمی مکث کردم. می‌خواستم برگردم اما برنگشتم و تا به خودم بیایم جلوی خانه‌شان از آسانسور پیاده شده بودم. همین که جلال در را باز کرد در بُن خانه مهدی را دیدم که دولادولا و دست روی شکم با شتاب خودش را به دستشویی رساند. خون و ورم زیر چشمش را دیدم: «پسر زیر چشم‌ها چی شده؟»



گفت: «خفه شو. موندریان کجا است؟»

پرسیدم: «کی؟»

گفت: «مون در یان.»

فکر کردم باز فیلس هوای هندوستان کرده و برگشته است به شوهر لهستانی فرخنده. آقا مهدی به خون یوهان تشنه بود اما در عالم هوشیاری بروز نمی‌داد. فقط وقتی حرفش پیش می‌آمد می‌گفت: «آها، این تپاله؟» آقا مهدی

در میان اق زدن پرسید: «موندریان مادر به خطا حالا کجاست؟»

گفتم: «چه گیری کردیم‌ها. من را باش که آمده بودم پیش شما سبک شوم.»

آقا مهدی سرش را از روی دستشویی بلند کرد: «می‌خواهی سبک بشوی؟

اگر می‌خواهی سبک بشوی تا یک هفته نباید بگوزی.» خواستم راهم را

بکشم و برگردم. آقا مهدی یک پا لات شده بود. انگار همه‌ی معرفتش را

فرخنده با خودش برده بود. داشت با خودش داد می‌زد که: «خواهرش را

می‌گام.» به زیر چشمش اشاره کردم و یواشکی از جلال پرسیدم: «چه شده؟

موندریان کی هست؟» آقا مهدی که دمی از اق زدن راحت شده بود سرش را

از دستشویی بیرون کشید: «بلدی بمب بسازی؟» اصلا سر در نمی‌آوردم.

جلال هم انگار می‌ترسید صدایش به آقامهدی برسد و او را برنجاند ساکت

مانده بود. جلال که کمتر مست می‌نمود راه که افتاد تلو تلو خورد. صدای

آقامهدی در آمد که: «بلدی بمب بسازی یا نه؟»

پرسیدم: «بمب؟»

گفت: «آره بمب. نکند برای هر چیزی باید از تپاله اجازه بگیری.»

گفتم: «نه بلد نیستم بمب بسازم.»

همان موقع دیدم که آقامهدی نقش زمین شد و صدای افتادنش خانه را لرزاند.

جلال سعی کرد کمکش کند. نتوانست سر پایش بند شود. در دستشویی افتاد.

در حالی که خودش را به سختی بلند می‌کرد به من حالی کرد که آقامهدی

خیلی خورده است. رفتم به آقامهدی کمک کنم. خودش را از زیر دستم کنار

کشید و امرانه دستور داد: «راحتم بگذار.» تا آقامهدی سرش را زیر آب

دستشویی گرفته بود رفتم طرف جلال تا در بیاورم که چه بر سرشان آمده

است. همیشه مست می‌کردند اما کمتر پیش آمده بود به این حال و روز بیفتند.

پیش از آن که من چیز از جلال در بیاورم صدای آقامهدی درآمد: «ها؟

چریک بلدی بمب بسازی یا نه؟»

گفتم: «مهدی‌جان مستی آب بخور بگیر بخواب. بمب دیگر از کجا سر

زبانقت افتاد؟» تلو تلو خوران خودش را به چهارچوب در دستشویی رساند.

دستش را گذاشت زیر چانه‌ام: «آقا را باش. چریک هم هست بی‌غیرت.»

دیگر داشتم داغ می‌کردم سعی کردم بی‌آن‌که زمین بخورد دستش را از زیر

چانه‌ام بردارم و کمی به عقب هلش بدهم: «کی گفته است که من چریکم؟»

گفت: «نیستی؟ پس چه گوزی هستی؟»

گفتم: «گوز بابای کس‌کشته، چرا فحش می‌دهی مادر قحبه؟»

پیش از آن که به طرفم خیز بردارد سرش گیج رفت و افتاد توی چهارچوبه‌ی در. فکر کردم با این کینه‌ای که فرخنده بارش کرده است هیچ بعید نیست توی این خرابی کاری دستم بدهد. زدم بیرون با بار غم و غصه‌ای بیشتر از زمان آمدنم. حالا بمب و آقای موندریان هم کنار جنگنامه‌ی بابام نشسته بود.

چندبار به فرخنده زنگ زدم. نبود. مجبور شدم به یکی از بچه‌های آشنا زنگ بزنم. پرسیدم: «تو از داستان آقامهدی و آقای موندریان چیزی شنیده‌ای؟»  
گفت: «موندریان کی هست؟ یوهان را که نمی‌گویی؟»  
گفتم: «نه بابا. می‌دانم که یوهان مثل بچه‌های خودمان نیست که ده‌تا نام مستعار داشته باشد.»

گفت: «اسمش کمی برایم آشنا است اما نمی‌دانم کی و کجا شنیده‌ام.»  
پرسیدم: «از این دار و دسته‌ی راسیست‌های شهر نیست؟»  
گفت: «نمی‌دانم. چی شده است که این وقت شب به یاد موندریان افتاده‌ای؟»  
پرسیدم: «تو توی این چند روزه با آقامهدی و جلال رابطه داشته‌ای؟»  
پرسید: «چطور مگر؟ خبری شده است؟»  
گفتم: «این روزها گر و گر به کله‌ی بچه‌ها می‌زند.»  
گفت: «به کله‌ی جلال نمی‌زند چون کله ندارد. ولی آقامهدی بیچاره از وقتی که از فرخنده جدا شده است پاک آدم دیگری شده است. خُب، آخر می‌دانی که به آن‌هایی که زن داشته‌اند سخت‌تر می‌گذرد.»  
از این حرفش یکجوری شدم. خجالت کشیدم زود حرفش را بریدم. گفتم: «زده بود. حسایی هم زده بود. به کله‌ی آقامهدی زده بود. از من سراغ موندریان را می‌گرفت.»  
گفت: «شاید منظورش یوهان است.»  
گفتم: «به یوهان می‌گویدی تپاله. اولین بار است که از زیانش موندریان را می‌شنوم.»

همان شبانه راه افتادم. پیش از آن که آخرین اتوبوس را از دست بدهم خودم را به خانه‌ی یوهان و فرخنده رساندم. هیچ‌گاه خانه نیستند. نبودند. با خطی مثل خط بابام نوشتم: خطر مرگ! احتیاط کنید. و برای این که خوب خرفهمشان کنم و یوهان هم بداند با لاتین هم نوشتم: آختونگ، آختونگ! اگر برای آقای موندریان که به هر حال کسی بود یا برای همین یوهان که با راسیست‌ها هم میانه‌ای نداشت اتفاقی می‌افتاد چنان جنگی درمی‌گرفت که آن سرش ناپیدا. بین راه برگشتن راهم را به طرف خانه‌ی جلال و آقامهدی کج کردم. گفتم تا حالا کمی مستی از سرشان پریده است. می‌شود باهاشان حرف زد و از خر شیطان پیاده‌شان کرد. آقامهدی را می‌شناختم در مستی آدم دیگری می‌شد. در حال هوشیاری اما کمی مبادی آداب بود. نشنیده بودم در حال هوشیاری فحش بدهد یا بد و بی‌راه به کسی بگوید. حتا به سرم زد یواش‌یواش دلش را نرم کنم و به‌اش بگویم بویش می‌آید. فرخنده پشیمان شده

است و می‌خواهد باهات حرف بزند. نبودند. نه آقامهدی خانه بود نه جلال. یا بودند و جواب نمی‌دادند. برگشتم و سعی کردم به هر جایی که می‌شناختم زنگ بزنم بلکه رگ و ریشه‌ی موندریان را دربیآورم. پرسش مشخص بود: «تو از موندریان چه می‌دانی؟ از رابطه‌ی موندریان و آقامهدی و جلال چه شنیده‌ای؟»

گفت: «این وقت شب ما را زابراه کرده‌ای که این را بدانی؟»  
گفتم: «اگر کار واجب نبود که این وقت شب به تو زنگ نمی‌زدم.»  
سعی کرد حرف را بکشاند به شوخی. حالی‌اش کردم که داستان خیلی بیخ دارد. شماره‌ی تلفن دوستش را داد. خودم را معرفی کردم. نمی‌شناخت. کی من را می‌شناسد؟ مجبور شدم بگویم برادر فرخنده‌ام. فرخنده را بعد از این ماجراهایش با آقامهدی همه می‌شناختند. چه آن‌ها که دیده بودند چه آن‌ها که آوازهاش را شنیده بودند. مدت‌ها نقل محفل‌های ایرانی بود. همین که آقامهدی زده بود یک دیگ آبجوش روی سر فرخنده ریخته بود و یک گوش و یک‌طرف سرش را سوزانده بود.

گفت: «موندریانی که من می‌شناسم مرده است.»

پرسیدم: «مرده؟ کی؟»

گفت: «خیلی وقت پیش. تو حالت خوب است؟»

گفتم: «خوب. اما بگو ببینم این موندریان کی مرده است؟»

گفت: «پنج‌سال پیش. تو الان کجایی؟»

گفتم. نفس راحتی کشیدم. ته‌مانده‌ی پول خرده‌هایم را در باری که سر راهم بود خرج کردم. پیاده و پاتیل پاتیل به طرف خانه راه افتادم.

هوا داشت روشن می‌شد که به خانه رسیدم. از دور دیدمشان و مستی از سرم پرید. یوهان داشت سیگار می‌کشید و قدم‌زنان می‌رفت و می‌آمد. فرخنده روی پله‌های جلو خانه سرش را لای زانویش گرفته بود. صدایشان زدم. بال درآورد: «خوبی؟» معلوم بود که خوبم. سر و مُر و گنده رو به رویش ایستاده بودم. اما نمی‌دانم چرا همان دم زدم زیر گریه. فرخنده چندبار تکانم داد: «چه بلایی سرت آمده؟»

گفتم: «خوبم. فقط یک کمی حالم گرفته است.»

یوهان که کنار ما ایستاده بود گفت: «اوکی.» تا او نگفته بود اوکی هستم فرخنده باور نمی‌کرد. پرسید: «جریان چی هست؟ چرا با تلفن‌هات همه‌ی بچه‌ها را ریخته‌ای به هم؟»

به یاد موندریان افتادم. از یوهان پرسیدم: «توی نام تو موندریان نیست؟»  
با نوعی شیطنت گفت: «چرا.» و خودش و فرخنده زدند زیر خنده. فوری کشاندمش کناری که داستان آقامهدی و آقای موندریان را برایش توضیح بدهم. فرخنده هم آمد. وقتی شنیدند چهره‌ی هردوشان توی هم رفت. فرخنده دستم را گرفت و کشیده شدیم توی خانه‌ی من. یوهان باید صبح زود برای

تمیز کردن دسکو سانتانا می‌رفت. نایستاد. من و فرخنده تنها شدیم. پرسیدم:

«پس این‌ها پی یوهان هستند؟»

گفت: «مگر نه می‌گویی سراغ موندریان را می‌گرفتند؟»

گفتم: «چرا. ولی یوهان گفت که توی نامش موندریان دارد.»

گفت: «شوخی می‌کند. مرده‌شور ببرد موندریان را. توی همان دیسکو یک تابلو خیلی بزرگ از او هست. شاید اصل هم نباشد. اما هست و بین راه است و خیلی هم سنگین است. برای این که زیر و دور و برش را تمیز کنیم باید هر بار آن را دریاوریم، جابه‌جا کنیم، تمیز کنیم، بعد برگردانیم سر جایش.»

گفتم: «همین؟»

گفت: «همین تا ندیده‌ای چیزی نیست. اما این را ول کن. مامان کی می‌آید؟»

گفتم: «مامان؟ اگر پشت گوشت را دیدی مامان را هم می‌بینی؟»

دیدم با شنیدن نام گوش رنگ فرخنده عوض شد. بوسیدمش و حالی‌اش کردم که منظوری نداشته‌ام. ناراحت می‌شد. نمی‌شد پیشش نام گوش یا مو را برد.

گفتم: «مامان ممنوع‌الخروج شده.»

گفت: «حتما به خاطر تو.»

خوشبختانه بابام ممنوع‌الخروج بود. آن هم برای این که با ضمانت تنی من را آزاد کرده بود. گفتم: «به خاطر تو ممنوع‌الخروج است.»

گفت: «من که مشکلی ندارم.»

پرسیدم: «نداری؟ مشکل دنیا مال تو است.»

گفت: «شوخی نکن. جریان چی هست؟»

گفتم: «شوخی کدام است. مامان به خاطر تو ممنوع‌الخروج شده است.»

نامه‌ی بابام را پیدا کردم و به سیاق شاهنامه‌خوانی و جنگ‌نامه‌خوانی خواندم:

**گر خدا قوتم دهد روزی مرمرا خون دشمنان ریزی**  
**وین دوتا لکه‌ی سیاهی را بر سریر عدم پرآویزی.**

خم شد روی دستم: «این دیگر چی هست؟ با آیه شروع کرده؟»

نامه را از دستم قاپید. خواست بخواند. گفتم: «بده به من. تو بلد نیستی بخوانی. نامه مردانه است.» و خواندم: «قرمساق دیوس من این پول‌ها را نمی‌خورم. خارج رفتید که همین کارها را بکنید؟ یادت باشد اگر تا شش ماه دیگر این لکه‌ی ننگ را از دامن دودمان نشویی خودم می‌آیم سراغ هر دو تن. اگر چه می‌دانم به تو هم امیدی نیست. چون اصلت خراب است.»

می‌فهمیدم وقتی که داشته است نامه را می‌نوشته است مامان گرفتار چه حال و روزی بوده است. زیر استنطاق بابام بوده است. بابا نعره می‌زند که: «ببین! این موها را توی آسیاب سفید نکرده‌ام. من مستنطق علی چرخ‌ی و رضا فلکی بودم. راستش را بگو.»

آنجا که بودیم بابا افتاده بود دنبال درست کردن شجرنامه. برای پیدا کردن حلقه‌های گم‌شده چندبار به همدان و نجف‌آباد اصفهان سفر کرده بود. عاقبت با پی‌زدن‌های بسیار درآورده بود که بُنش به کریم‌خان زند می‌رسد. قرار بود

روزی در میان ما کسی ظهور کند. زده بود بابا یا مامان، درست نمی‌دانم کدام‌شان، اشکال پیدا کرده بود. با هزار بدبختی و مصیبت، با صدبار شیخ و سید و رمال عوض کردن در دنیا به رویشان باز شده بود. اول فرخنده به دنیا آمده بود. سبزه، سبزه هم نه، سیاه. اما همین که ابروهای پریشانش به بابا رفته بود می‌گفتند سبزه است. من به هیچ‌کس نرفته بودم. بور بور شده بودم. خدا را شکر که مامان جز بقالی سر کوچه و آن آقاهایی که بابام پیدا می‌کرد جای دیگری را بلد نبود. یادم هست که تا همین اواخر که ما آمدیم هم مامان برای سپاسگزاری از فیضی که نصیبش شده بود هر هفته به زیارت امامزاده سلطانعلی می‌رفت. یک روز بابام تا آخر نمانده بود که او زیارتش تمام شود. از همان‌جا برگشته بود سر کار. روز بعد که بابا رفته بود پیشش دیده بود که هنوز جلوی حرم امامزاده ایستاده است. این تنها سفر تنهایی مامان بود. بابام این‌ها را می‌دانست و گرنه با آن حرف‌ها که بچه‌های همسایه می‌زدند و حتماً به گوش او هم رسیده بود باید مامان را سنگسار می‌کرد. بچه‌های کوچی همین که چشم بابا را دور دیده بودند داد می‌زدند: «آهای تخمه‌ی انگلیسی.» چیزی که من را از کوچی کاملاً دور کرده بود. کم پیش می‌آمد که برای بازی کردن با بچه‌ها پا توی کوچی بگذارم.

بابا تازه کلاس درس شجره‌نویسی پروفیسور بهروز دوانی را تمام کرده بود. داشت مشغولش را آماده می‌کرد. کنارش ایستادم و به شجره‌نامه‌ی طراحی شده نگاه کردم. می‌خواست شجره‌نامه‌ی پیر کوهستان را درآورد بی آن‌که از شجره‌نامه‌های موجود استفاده کند. وقتی دیدم بابا به خودش گفت: «پیدا کردم.» پرسیدم: «چه را پیدا کردی؟» گفت: «بُن تو را، لکهای ننگ را.» درواقع من روی دست بابام مانده بودم. شجره به من ختم شده بود و باید در من ادامه پیدا می‌کرد. بابا نگاه دردناکی به طرح شجره‌نامه انداخت. قطره اشکی نثار آن کرد و بلند شد بروی دنبال درست کردن بازنشستگی‌اش.

فرخنده پرسید: «داری چه‌کار می‌کنی؟»  
گفتم: «می‌بینی که.»  
داشتم شجره‌نامه‌ی بابام را از ذهنم بازنویسی می‌کردم.  
گفت: «پول را می‌گویم. چه‌طور برایش می‌فرستی؟»  
گفتم: «مگر می‌شود؟ می‌شود چیزی را دور از چشم بابام به مامان رساند؟ تازه، اگر بابا به این روش ادامه دهد همین روزها است که شعرهایش یک دیوان شود. باید برایش چاپش کنیم.»

بعد از صحبت کردن با فرخنده و سبک شدن چندتا قرص خواب‌آور انداختم بالا و خوابم برد. اما همان اول خواب با کابوس بدی از خواب بیدار شدم. یوهان با سر و کله‌ی زخمی افتاده بود پیش پای بابام. من و مهدی هم داشتیم

فرخنده را کشان‌کشان می‌آوردیم. از فرخنده که هنوز کنارم نشسته بود پرسیدم: «تمام مدت این‌جا بودی؟»  
گفت: «نه تنها من. یوهان آمد و رفت. خیلی خوابیدی.»  
پرسیدم: «مگر یوهان سر کلاس و کار نبود؟»  
گفت: «نه. امروز نرفت.»  
پرسیدم: «چرا؟»  
گفت: «چرا دارد؟ ماند که هم دنبال کار تو باشد هم بُن داستان آقامهدی را درآورد.»  
گفتم: «من که کاری ندارم. اما آقامهدی؟ بُنش را درآورده بود؟»  
گفت: «آره.»  
پرسیدم: «چطور؟»  
گفت: «یکی از همان‌ها که در دیسکو سانتانا می‌ایستد رفیق یوهان است. من هم دیده‌امش. داستان من را می‌داند.»  
پرسیدم: «خُب؟»  
گفت: «خُب دیگر. یوهان خواسته بود راهشان بدهند داخل. اما طرف خودش همین که با آقامهدی روبه‌رو شده بود آن‌ها را می‌کشد پشت که از در پشتی داخلشان کند. همان‌جا هم ترتیب‌شان را می‌دهد. یعنی ترتیب آقامهدی را.»

# برزخ

داستان‌مانا

انتشارات آرش، 1991، استکهلم

خیلی خوب. خفه می‌شوم. ناله نمی‌کنم. ناله هم که نبود. بود؟ تو حوصله نداری شاید. چه‌کار کنم؟ می‌گویی: «خفهام کرده‌ای. یعنی آن‌جا زندگی مرده است؟» چه می‌دانم؟ من که نگفته بودم زندگی مرده است. والله گم کرده‌ام. فرق بین زندگی و زنده‌مردگی را گم کرده‌ام. این‌جا همه‌چیزش برایم غریب است. شاید برای همین است که گیج شده‌ام. برایت نوشتم که شناختن کافی نیست. یک چیز دیگر لازم است. چیزی که آدم را به جامعه بچسباند. پیوندش دهد. آن را پیدا نمی‌کنم. تو مسخره‌ام کردی. جوابم را چه دادی؟ نامه‌هایت را دارم. آن تکه طناب کوچک را هم دارم. خُب، این چه کاری بود که کردی؟ گذاشتی توی پاکت و برایم پستش کردی. نامه‌ات را بخوانم؟ ... عزیز، متأسفانه همه‌چیز جیره‌بندی است. طناب هم. محکم‌ترش را پیدا نکردم. همین را بردار. زبان هم لازم ندازد. با اشاره هم می‌توانی حالی فروشنده کنی که نوع محکم‌تر و بلندترش را می‌خواهی. همین. خودت را خلاص کن.» خُب، این چه بود که نوشتی؟ آخر تو که نمی‌دانی. فکر آدم هم مثل تنش می‌خواهد برگردد. حداقل می‌خواهد بداند کی برمی‌گردد. باید یک جایی - حالا هرچه‌قدر هم که می‌خواهد دور - باشد، وجود داشته باشد که آدم بداند وقتی به آن‌جا رسید، آن زمان که رسید، برمی‌گردد. به‌ات گفته بودم که سخت‌ترین دوره‌ی زندان همین دوره‌ی انتظار است. فاصله‌ی بین دوبار شکنجه شدن بسیار غیرقابل تحمل‌تر از زمانی است که آدم زیر شلاق یا

کابل یا قیانی است. بدترین دوران بریدن همین دوران است: دوران بلاتکلیفی و بی‌سرانجامی. خُب، من نمی‌دانم که معلوم نیست تا کی. به خودم می‌گویم این دوران موقت است. اما موقت نیست. آخر واژه‌ی موقت را همین‌طوری و از سر سیری نساخته‌اند که خود موقت بودن - گیرم که نادقیق هم - ته خط را نشان می‌دهد، ته انتظار را روشن می‌کند. من که نمی‌دانم تا کی و تا کجا باید بکشم. در برزخم. می‌دانی؟ تقلا می‌کنم. جان می‌کنم. احساس می‌کنم وصله‌ی ناجوری هستم که نه خودم می‌دانم چه هستم و نه آن‌هایی که باید به‌اشان پیوند بخورم.

آن وقت‌ها که بود. حتما حالا هم هست. هر وقت از بیمارستان می‌آمدی و سر حال هم بودی بر ایمان تعریف می‌کردی. گاهی هم با حسرت. حالا من همانم. همان عضو، همان تکه‌ی پیوندی. جوش نمی‌خورم. پسم می‌زنند، نه همیشه. گاهی هم خودم پس می‌نشینم. یادت هست آن بدبخت را مسخره می‌کردیم «پشت سر خراب، پیش رو سراب»؟ خُب، همین است دیگر. خدا کند که نباشد. اما انگار آخر خط است. آخر خط همه. شاید به خاطر این‌که آن‌ها زودتر بیرون زده بودند، شاید چون از اول هم زیر پایشان لُق بوده است زودتر به آخر خط رسیده‌اند. وقتی معلومت نباشد تا کی و تا کجا باید بکشی زیرش می‌مانی، می‌بری. گفتی: «برو دنبال کار. وقتی آدم کار نمی‌کند احساس بطالت می‌کند. دچار اضمحلال روحی و جسمی می‌شود. نومیدی‌اش بیشتر می‌شود.» می‌بینی که رفته‌ام سر کار. اما باز هم احساس بطالت می‌کنم. خسته، کوفته، کسل و بی‌رقم. احساس می‌کنم فقط دارم نفس می‌کشم. فقط دارم می‌پلکم. آمده بودم که به این برسیم؟ از چه برایت بنویسم؟ این‌ها که دردناکند. خُب، ناگزیرم برگردم. به بهانه‌ی شما هم که شده نوار را برمی‌گردانم. به گذشته می‌آیم، کنارتان، آن‌جا که بودیم، که کاری می‌کردیم، که جریان داشتیم. خوب یا بد، خوش‌یمن یا بدفرجام، کاری به اینش ندارم. اما تو کلافه‌ام کرده‌ای. نامه نمی‌نویسم ناراحت می‌شوی. به هزار وسیله پیغام و پیغام می‌دهی. آدم را می‌کشی به بد و بی‌راه: «مرتیکه، چرا نامه نمی‌نویسی؟ مادر دلواپسه. داره دیوانه می‌شه...» از خاطراتم می‌نویسم می‌گویی: «دست بردار. ما این‌جاییم. هر کوچه، هر صدا، هر فضا آن خاطرات را بر ایمان تداعی می‌کند. بهتر است این‌ها را برای خودت تکرار کنی چون زندگی در غربت فراموشی می‌آورد.» ار این‌جا نوشتم. نوشتم که: «کلاس زبان راضی‌ام نمی‌کند.» نوشتم که: «خبری نیست.» نوشتم که: «به هیچ امام‌زاده‌ای نمی‌شود دخیل بست.» نوشتم که: ... خُب، دارم‌شان. جوابت را هم دارم. نوشته بودی: «ببینم در کشوری که زندگی می‌کنی از افعال مثبت استفاده نمی‌کنند؟» همه‌اش هم که فعل‌های منفی نبود. بود؟ مثبت هم بود. خُب، این‌ها را که نمی‌شود نوشت. آخر داداش‌جان چه بنویسم؟



مادر پيله کرده بود که عکس بفرست. می‌خواست عکس من را چه‌کار کند؟ آن‌وقت که عکس نداشت چیزی کم داشت؟ عکس کلاس نهمم را که داشت. همان بس‌اش نبود؟ هم روی گواهی نهمم بود، هم روی دبلم، هم روی گواهی‌نامه‌ی رانندگی. گفت عکس تازه بفرست. فرستادم. خودم که خوب نگاهش نکرده بودم. خُب، شما چه نوشتید؟ «پسر، داری پیر می‌شوی‌ها، بجنب.» نمی‌دانم. راستش نمی‌دانم چه خاکی به سر خودم بریزم. فکر پیری و گذر عمر را هم شما به کله‌ام انداختید. برای خودم مهم نبود که. مجبورم می‌کنید. نمی‌دانید که این‌جا جای این حرف‌ها نیست. سوراخ زنبور. آدم‌هایی که مثل زنبور عسل از سوراخ‌ها بیرون می‌ریزند و سریع از این سوراخ به آن سوراخ می‌دوند. نه مثل زنبورهای عسل که تن به تن هم می‌سایند، یا به هم شاخ می‌زنند و گاهی هم‌دیگر را می‌بوسند، گاهی گاز می‌گیرند یا حال و احوال می‌پرسند. حنا دیده‌ام که گاهی بعضی‌هاشان شلوغی جمعیت را می‌شکافند، برمی‌گردند، لحظه‌ای سر بر سینه‌ی هم می‌نهند و راه می‌افتند. اما این زنبورهای شبانه چیز دیگری هستند. سریع‌تر، شتابان‌تر، از این سوراخ به آن سوراخ، صد پله پایین، ده پله بالا، راست، چپ، می‌دوند در دهلیزهای مترو و سوار می‌شوند. غریب‌تر این که به هم نگاه نمی‌کنند. یا خیلی کم نگاه می‌کنند. اگر گاهی نگاهی باشد به تابلوی ساعت‌های حرکت مترو است که این‌ها را هم همه از برند. به هم که نزدیک می‌شوند سعی می‌کنند به هم نخورند. انگار هرکدام حامل برقی فشار قوی هستند که اگر به هم بخورند خاکستر می‌شوند. حیرانم. حیران. می‌بینم کتاب هم می‌خوانند. کتاب‌هایی که پر از مکالمه است. اما کم‌تر دیده می‌شود که کسی با کنار دست‌اش گپ بزند. اگر به یاد بیاورم کسی حرف زده باشد، مخصوصاً با من، توریست غریبه‌ای بوده است که آدرسی را می‌پرسیده است. بیشتر هم شرقی و آفریقایی. خودشان آدرس‌ها را از برند، پیش از آن‌که سوی مقصد راه بیفتند.

روز اول که وارد محیط کار شدم اسامی همه‌ی همکارهایم را یادداشت کردم. حالا چندین ماه است که دارم کار می‌کنم. هنوز فرصت پیش نیامده است که با یکی‌شان حرف بزنم. حرف می‌دانی؟ حد اکثر روزی دو سه بار برای هم دست تکان می‌دهیم که: حواست باشد دستگاه به کار افتاده است. بپا که مچ دستت قطع نشود. خُب، چه‌طور اسم آدم‌ها به یاد بماند؟ اصلاً به یاد بماند که چه بشود؟ وقتی تمام رابطه همین است که برای هم دست تکان بدهی دیگر چه فرق می‌کند که طرف مستر جورج باشد یا مفراو فان‌نله، مش‌تقی باشد یا نوار نقاله؟ آدم یادش می‌رود دیگر. اسامی همکارهایم هم یادم رفته است.

امان از دست تو. برف می‌بارید. مثل همیشه. از سوراخ مترو درآمد. پیاده آمدم. خیلی از راه را. گفته بودم که. تنها چیزی که با علاقه می‌خوانم نامه‌ی

تو است. یک بار دو بار که نمی‌خوانمش. دوره‌اش می‌کنم تا نامه‌ی بعدی‌ات برسد. نشسته بودم به خواندنش. انگار معجزه شد. نفر کنار دستی‌ام که کله سیاه هم نبود داشت به آن خط خرچنگ قورباغه‌ی تو نگاه می‌کرد. یا من فکر کردم دارد نگاه می‌کند. شاید فهمیده بود که نامه پر از عصیانیت است. نوشته بودی: «مرد حساسی، با مردم بجوش!» دیدم فرصت مناسبی است. نامه را بالاتر گرفتم تا خوب ببیند. حرفی نزد.

گفتم: «خط فارسی است.»

سر تکان داد.

گفتم: «ما از راست شروع می‌کنیم.»

گفت: «جالب است.»

خُب، بعدش چه؟ چه بگویم؟ تا زور زدم حرفی بیایم و به زبان بیارم یک ایستگاه رد شده بودیم. گفتم که گفتم خط زیبایی است. شاید فکر کرده بود خط تو را می‌گویم. هیچ سکوت کرد. ایستگاه بعدی پیاده شد. برایش دست هم تکان دادم. حواسش نبود. اعصاب خرد شده بود. بیشتر از دست تو که فکر می‌کنی هنوز بچم. نمی‌خواهی بدانی که سی ساله شده‌ام. آن هم چه سی ساله‌ای. آخر مرد حساسی، نمی‌دانی که نمی‌شود. نمی‌شود جوشید. خودت را مثال می‌زنی: «من که بودم...» تو که بودی؟ تو همه‌اش چهار سال بودی. آن هم برای دوره‌ی تخصصی‌ات. هویت داشتی. خودت بودی. کسی بودی. چشم‌اندازی بر آینده‌ات داشتی. هر سال هم برمی‌گشتی ایران. حالا که فکر می‌کنم می‌خواهم بگویم تو هم نجوشیده بودی. نگو. خواهش می‌کنم این حرف را نزن. اگر حرفت درست باشد که جوشیده بودی با کدامیک از همکلاسی‌های خارجی‌ات رابطه داری؟ تازه، از همه‌ی این‌ها مهم‌تر، شما دانشجو بودید، جمع نسبتاً همگنی بودید، می‌دانستید چرا آمده‌اید و به کجا می‌روید. اما من که نیامده‌ام. آمده‌ام؟ قاچاقچی برای من تعیین کرد که کجا بروم. من نیامده‌ام. من آورده شده‌ام. این خیلی مهم است. من فرار کرده‌ام. حتا این‌جا هم من را به نام پناهنده نمی‌شناسند. به ما می‌گویند vluchteling و این واژه بدون تعارف معنی فراری می‌دهد، نه تبعیدی. به نظرم تو داری به من زور می‌گویی. خیلی چیزها را برایت ننوشته‌ام. چون همه‌اش فعل‌های منفی است. شاید روزی برایت بنویسمشان. می‌گویی چون تنهایی مأیوس شده‌ای. نه. باور کن اولش تنها نبودم. بعد تنها شدم. تازه، گناه تنهایی‌هایم هم همه به گردن خودم نیست. برمی‌گردد به ایران. نمی‌گذاری که همه‌اش فحش می‌دهی. همه‌اش تهدید می‌کنی که اگر روضه‌ی امام‌حسین بنویسی چه و چه می‌کنم.

برایت از آن دختر شیلیایی همکلاسی‌ام نوشتم. همه را ننوشتم. راستش خجالت می‌کشیدم. باز هم فکر می‌کنی تلخم؟ نمی‌شود که نمی‌شود همه‌چیز را نوشت. گاهی آدم - نگو نگاه کن! ناف زمین، معیار آدم بودن را هم خودش می‌داند. من عادت تو را می‌دانم. حالا داری زیر سیلی می‌خندی و

سیبالت را می‌جوی - گاهی آدم، آدمی مثل من، دوست دارد چیزهایی را برای خودش نگه دارد. مثلاً همین سیبالت را. یک جوری است. به‌اش وابسته‌ام. نمی‌دانم. اما خُب، یادت هست که. توی ایران هم با همه‌ی تهدیدهای تو نتراشیدمش. حتا وقتی هم که سیبالت‌ها و عینک‌ها را می‌گرفتند باز نگاه‌اش داشتم. عینک را گذاشتم کنار. خودت هم شاهد بودی که چه گندی کاشتم. بدون عینک خوب نمی‌دیدم. یعنی اصلاً نمی‌دیدم. مخصوصاً شب‌ها. به‌هم ریخته بودم. حساب و کتاب‌های شرکت را به هم ریخته بودم. شاید غروب حقوق کارگرها را زیاد داده بودم. ولی مگر قبول کرد؟ جان من قبول کرد؟ به‌رحال اگر قبول هم کرده بود ظنین بود و گرنه چرا مهندس فرامرسی من را از حسابداری برداشتی؟ تو می‌خواستی بگویی که بدون عینک نمی‌بیند. ازت خواهش کردم این حرف را نزن. می‌دانم که نزدی. خیلی هم ممنون. اما ولم که نکردی. کردی؟ پيله کردی و درش آوردی. بله می‌دانم. حتا این را هم می‌دانم که تو مهندس فرامرسی علاوه بر این که عرق می‌خوردید تریاک هم می‌کشیدید. جدا از من. نمی‌خواستی من بدانم که اهل الواتی و این‌جور برنامه‌هایی. گفتم: «داداش نگو بدون عینک نمی‌بیند.» آخرش ازم درآوردی چرا. بله. همان بود. به خاطر این که منشی مهندس، خانم مهدوی نداند. چون دریده بود. چون دستم می‌انداخت. البته من هم می‌توانستم دستش ببندازم اما این کار را نمی‌کردم.

می‌دانستم. آن را هم می‌دانستم. چرا گفتی انداخته‌امش بیرون؟ یادم هست. من تازه سال اول را تمام کرده بودم. دیگر بچه نبودم. نوزده سالم بود و نسبت به هم‌سن و سال‌های خودم کم هم نمی‌دانستم. اگرچه حالا که فکر می‌کنم می‌بینم همه مزخرفات بوده است، یا خیلی‌ها این‌جور فکر می‌کنند. تو آن را بیرون نینداخته بودی. من بعدها دیدمش. اما به روی خودم نیاوردم. به روی او هم نیاوردم. به روی تو هم نیاوردم. یادت هست که گفته بودی: «می‌رویم شمال.» تو و مهندس با هم رفتید. روز بعد خانم مهدوی مرخصی گرفت. تا یک هفته نبودید. نه تو، نه مهندس، نه خانم مهدوی. خاله هم همان شب آمد. آمده بود تا با تو صحبت کند. آمده بود تا به تو قول بدهد که نرمش می‌کند. تو قهر کرده بودی. می‌دانم که قهر کرده بودی. بعد هم قهر بودی. اما برای این که به زنت نشان دهی که چیزی نبوده و نیست و داستان مربوط به گذشته است با خاله رفت و آمد می‌کردی. من از همان شب دانستم. وقتی بردم خاله را برسانم. ما که تا آن زمان هم‌دیگر را کمتر می‌دیدیم. نه دانشکده‌مان به هم نزدیک بود و نه مثل تو همه طرف‌مان بودند و هر روز مهمان‌مان می‌کردند. خاله هیچ‌گاه حال من را نمی‌پرسید. انگار نه انگار که من در این خانه‌ام. ولی جان تو آن وقت‌ها به دل نمی‌گرفتم. حالا، آن هم این‌جا، برمی‌گردم به خاطرات. می‌گویی: «خاطرات را نبش قبر می‌کنی.» چه کنم؟ این بار سعی می‌کنم حرف‌های تازه‌ای بزنم. فقط من می‌دانم و او. آن شب، ما دو تا، من و لیدا، ساعت‌ها با هم حرف زدیم. خاله هم خوابید. دم و

دقه می‌آمد سر می‌زد و من از طرز نگاه کردنش می‌دانستم مراقب است که خدای ناکرده ما به هم چپ نگاه نکنیم. ما که نمی‌کردیم. یا داشتیم از شاخ آفریقا حرف می‌زدیم یا از بحران نیکاراگوئه. یا می‌خواستیم ریشه‌ی بیماری سوسیالیسم بیمار لهستان را در بیاوریم. هر دو تویش گیر کرده بودیم. مثل خر. من که نمی‌خواهم خودم را تبرئه کنم. می‌گویم. خیلی از حرف‌های لیدا را نمی‌فهمیدم. نه این که مشکل بود. نه. اصلا هم مشکل نبود. من تمام جزوه‌ها و نشریه‌های آن‌ها را خوانده بودم. همه را فوت آب بودم. پنبه‌ی بورژوازی لیبرال را راحت می‌زدم و می‌گذاشتمش کنار. گیرم که او هم سوراخ سمبه‌های کاست و لنگ و واز ما را پیدا می‌کرد. چه اشکالی داشت؟ مهم نبود که. من دلم می‌خواست فقط بنشینم و تا صبح حرف بزنیم. حتماً اگر خاله مثل مأمورهای مبارزه با منکرات هر دم و دقه سر برسد: «چای نمی‌خورید؟». «میوه؟». اصلاً نخوابیدم که. من از همه جا به لیدا نگاه می‌کردم. تقصیر خودم هم نبود. لیدا هم به آن دامن می‌زد. من از چاک سینه‌اش... خُب دیگر، خجالت می‌کشیدم. شرمم می‌شد. از خودم بدم می‌آمد. اما نگاه که دست خود آدم نیست. من فکر می‌کردم: «وقت بوسه و غزل عاشقانه نیست.» می‌خواستیم نیرو جذب کنیم. آن هم نیروی فعالی مثل لیدا را. ولی نمی‌شد. هی نگاهش کردم. متوجه هم شد. رنگش پرید. حرفش یکبارہ بریده شد. دست و پایش را گم کرد. افکارش آنقدر پراکنده شد که مجبور شد از من بپرسد: «در باره‌ی چه چیزی حرف می‌زدیم؟» اما کاری نکرد. هیچ. باز هم نشست. همان‌طور. شاید عمدی هم در کارش بود. چه می‌دانم؟ شد دیگر. پاهایش را جمع کرد زیر دامنش. دامنش پایین کشیده شد و با یک نگاه، بله، با یک نگاه، دیدم. عرق لای درز سینه‌اش را دیدم و حس کردم که سرم گیج می‌رود. شاید همان وقت دیدم. مأمور کمیته را می‌گویم. آمد. با آن چهره‌ای که خوب می‌شناسی‌اش. گفت: «وای وای وای، چه سرده» چله‌ی تابستان بود. بدون این که از لیدا بپرسد رفت برایش یک پلور آورد. دلم می‌خواست روی نقاط گره‌ی مکث کنیم که مثلاً در چه دوره‌ای هستیم یا ماهیت حاکمیت چیست؟ لیدا بود که ادامه‌اش داد و به این رسید که: «مثلاً همین داداش تو، همین آقای دکتر...» و دکتر را جوری تلفظ کرد که من از دانشجوی پزشکی بودن خودم شرمم شد.

تو در مورد لیدا اشتباه فکر کرده بودی. خاله هم، مادر هم، من هم. تو رفت و آمدهای او و تحویل گرفتن‌هایش را به حساب این گذاشته بودی که کشته مرده‌ی تو است. به هیمن دلیل هم فکر نکرده بودی که لیدا پانزده سال از تو کوچکتر است. خُب زیبا بود. می‌دانم. بعد پاسدارها هم همین را می‌گفتند. بچه‌های تشکیلات هم، آن‌هایی که زیبایی را جرم نمی‌دانستند همین را می‌گفتند. می‌دانی کجا؟ توی زندان. تو از هیچ چیز خیر نداری. آن وقت برمی‌داری حرف‌های لیدا را برای من می‌نویسی. دو پهلو است. حدس می‌زنم که مال خود لیدا باشد: «آزموده را آزمودن خطا است.» تو نمی‌دانی

که تو از خیلی از چیزها بی خبری. لیدا همین طوری الکی و بی‌گدار به آب نرزه بود. تشکیلات خودمان هم همین‌طور بود. کسی ارزش بیشتری داشت که کارایی بیشتری داشته باشد. کارایی هم یعنی تهیه‌ی امکانات. امکانات‌ساز. راست هم می‌گفتند. ما دست و پا چلفتی‌ها به چه درشان می‌خوردیم؟ دیدی که همه دیدند. اوضاع که خراب شد یا کشته شدیم یا گیر افتادیم؛ افتادیم زندان و شدیم چوب دو سر گهی. روزهای اول سازمانی شدیم روی من زیاد حساب می‌کردند. آخر مسئولان تو را می‌شناخت. توی سخنرانی‌ها و برنامه‌ها تو را دیده بود. می‌گفتند در تو دموکراتیسم بر لیبرالیسم می‌چربد. مسئله‌ی ما امکانات بود. رابطه‌های دور و نزدیک را و امی‌رسیدیم تا کی و کجا امکانات بیشتری دارد. باید امکانات را بیرون می‌کشیدیم. آن روز شاید از معدود روزهایی باشد که من به تو افتخار کرده‌ام. گفتیم: «برادرم جراح است. دو مطب دارد. یکی در شمال شهر، یکی در جنوب شهر.» بعد نام مهندس را هم بردم. گفتیم: «شوهر خواهرم مهندس است. یک شرکت دارد.» همان روزها بود که لیدا هم جذب سازمان ما شد. گفتند: «رفیق خوبی است. امکانات خوبی هم دارد. اما تازه‌کار است. باید هوایش را داشت.» اصلاً فکرش را نکرده بودم که سر قرار با او رو به رو شوم. شوکه شده بودم. به همین خاطر هم برخورد کمی سرد بود. امکاناتش را گرفتم. می‌دانی چه بود؟ درست است. همان. دو مطب قطعی و یک شرکت احتمالی. بعد بیشتر می‌دیدمش. همان وقت‌ها که تو به هرچه آدم سیاسی است فحش می‌دادی. گفتم که در خانه‌های تیمی شود و چه نمی‌شود. حتماً این را هم پیش از آن که قرص ضد حاملگی حربه‌ی تبلیغاتی رژیم شود گفتم و از آن بر ضد ما استفاده کردی. دستم هم انداختی. یادت هست که گفتم: «IUD برای خواهرهای انقلابی نصف قیمت.» تو که خودت بیشتر اهل این حرف‌ها بودی. فکر کرده‌ای نمی‌دانستم؟ نه. فکر می‌کنم خود خانم مهدوی هم متوجه شده بود که من می‌دانم و خبر دارم. چون دیگر آن را روی لباسش نینداخت. آن پلاک طلا را می‌گویم. پلاکی که حرف لاتین «L» را داشت. بزرگ بود. من می‌دانستم. لیدا گفته بود. خانم مهدوی از مرخصی که آمد آن را می‌انداخت روی لباسش. عمداً هم. می‌خواست به همه نشان دهد. من خرم دیگر. و گرنه چه کار داشتم؟ پرسیدم: «خانم مهدوی خیلی قشنگ است اما اول اسم تو که L نیست.» خانم مهدوی ترش کرد. دیگر آن را روی لباسش نمی‌انداخت. یا اگر می‌انداخت بیرون شرکت بود. من مطمئنم که تو وقتی لیدا آن را بهات برگرداند به او هدیه کرده بودی. آخر یک روز به طور اتفاقی گفته بود: «اتفاقی دکتر و مهندس را در شمال دیدم.» در حالی که به ما گفته بود دارم می‌روم مشهد. از همه بپرس. حتماً برای کیلایی محسن، آبدار شرکت، مهر و تسییح تربیت هم آورده بود.

خُب، این‌ها را که نمی‌شود نوشت. عوض که شده‌ای. قبول. اما نمی‌شود. نمی‌شود راحت باهات حرف زد. حتماً اگر بشود هم من نمی‌توانم راحت بیانش

کنم. اگر این‌ها را بگویم لیدا می‌گوید خاله زنکی است. هرچه هست. هست دیگر. وقتی ذهن آدم آرام نیست چه کار کند؟ آن‌هم این‌جا. این‌جایی که همه‌چیزش منظم است. اتفاق فقط در ذهن اتفاق می‌افتد. بیرون ذهن، جایی که بشود رویش پا گذاشت و محکم ایستاد همین است. همین که می‌بینی. خُب، من هم تا حالا روی سرم بوده‌ام. روی رؤیاهایم. می‌خواهم روی پایم بایستم. نمی‌شود. نمی‌توانم خودم را از پای رؤیاهایم، از پای خاطراتم جدا کنم. یواش‌یواش دارم خودم را گم می‌کنم. این‌جا همه‌چیزش شماره دارد. با دقتی فوق‌العاده. رفته رفته، رفته رفته نه، به سرعت، آدم را رام می‌کند. اولش برایم غریب بود. اما حالا شده‌ام جزیی از آن شماره‌ها، گیرم که هنوز هم رگه‌هایی از بی‌نظمی‌های شرقی‌ام را دارم. چیزی که به اندازه‌ی ولنگاری در فرهنگ عمومی یا لیبرالیسم در فرهنگ ما، ببخشید فرهنگ سابق ما، معنای منفی دارد.

درس که نمی‌شود خواند. پیر و بی‌حوصله شده‌ام. تازه، به این آسانی‌ها هم نیست. شرایط سنی و هزار دردسر دیگر هم هست. اما نمی‌گویم نمی‌شود. می‌شود، من نمی‌توانم. گفتم: «برو، برو داخل شو.» رفتم. حالا دارم کار می‌کنم. هوا تاریک است که از خانه می‌زنم بیرون. هوا تاریک است که وارد مترو می‌شوم و هوا تاریک است که وارد محیط کار می‌شوم. آخر به ما کله‌سیاه‌ها که جز کار در سیاهی کار دیگری نمی‌دهند. بله، این‌طوری است که پیش از روشن شدن هوا جنازه‌ی خسته‌ام را برمی‌دارم و به خانه می‌آورم. فکر نکنی در قطب شمال یا جاهای نزدیک به قطب که شش‌ماه تاریک، شش‌ماه روشن و چه و چه باشد. نه، می‌خواهم بگویم روزها کوتاه است، خستگی زیاد. مجبورم تمام روز را خواب باشم.

باور کن قصدم از این نامه آزار تو نیست. می‌خواهم حرف‌هایم را بزخم همان‌گونه که هست یا بوده است. بدون پرده‌پوشی، بی‌سانسور. فکر نکنی محبت‌های آگاهانه یا ناآگاهانه‌ی تو یا مهندس را فراموش کرده‌ام. نه. اگرچه مهندس و خواهرم هنوز نامه‌هایم را جواب نداده‌اند. ممنون‌شان هستم. ممنون اعتمادشان. من که استفاده نکرده بودم. بچه‌ها استفاده کرده بودند. نگفته بودم. من کلیدهای مطب‌هایت را دزدیده بودم. از روی آن‌ها کلید درست کرده بودم و به بچه‌ها داده بودم. ساعت‌های ورود و خروج تو و منشی‌ات را هم به آن‌ها داده بودم. بچه‌ها هم انگار مدتی از آن‌جا استفاده کرده بودند. می‌دانم. من که نمی‌توانستم ببرسم. می‌گفتند «کنجکاوای اضافی است.» می‌گفتند «اطلاعات زیادی را وقت دستگیری بالا می‌آوری.» اما کابوس رفتار خودم را که می‌دیدم. مادر فهمیده بود. به تو هم گفته بود. تو خواستی به دوستت معرفی‌ام کنی تا از نظر عصبی معاینه‌ام کند که به‌ام برخورد. همه‌اش ترس داشتم. می‌ترسیدم شبی، نصف‌شبی، به سرت بزند، بی‌موقع، به قول خودت تکه مک‌های بلند کنی ببری مطب. تو که بچه‌ها را نمی‌شناسی. قرارمان بود

که اگر کسی، چیزی بین راه پیدا شود که بتواند ضربه‌ی کاری بزند باید کارش را ساخت. برای تو می‌ترسیدم. گفتم هم. گفتم «هرکس هندوانه می‌خورد پای لُرزش هم می‌نشیند.» علت ترسم تو بودی. گفتم می‌روی، بچه‌ها را می‌بینی، های دزد های دزد راه می‌اندازی و بچه‌ها را می‌اندازی توی هچل. ترسیدم بگویم. اگر می‌گفتم قفل‌ها را عوض می‌کردی. اگر قفل‌ها را عوض می‌کردی بچه‌هایی که جا نداشتند توی خیابان‌ها یا در جاده‌های بین راه می‌ماندند، لو می‌رفتند، دستگیر می‌شدند و اعدام می‌شدند. نگفتم. حتا این را هم نگفتم که چند بسته از سرنسخه‌هایت را مهرزده دزدیدم و به بچه‌ها دادم. شاید با آن مرخصی جور می‌کردند برای کارگرها یا بچه‌های که کار می‌کردند. چه می‌دانم؟ تو که توی مرخصی دادن دست و باله باز بودی. تازه، برای تو که مشکلی ایجاد نمی‌شد. برای تو و کبابی عذاب وجدان دارم اما برای مهندس اصلا. یادت هست که کبابی افتاده بود به پایش و او قبول نمی‌کرد. راستش آن بی‌چاره اصلا گناهی نداشت. اهل این حرف‌ها نبود. همه‌اش کار من و لیدا بود. یعنی در واقع بیشترین کارش مال ما دوتا بود. بچه‌ها خبر نداشتند. اما من کنار گذاشته بودم. بی‌اجازه‌ی آن‌ها کنار گذاشته بودم. به لیدا هم راستش را نگفتم. نه این که نگفته بودم. گفته بودم. او اعتراض داشت: «بی‌اجازه‌ی بچه‌ها! مال بابات که نیست. حق نداری بذل و بخشش کنی. مصادره‌ایه مال تشکیلاته. باید بچه‌ها تصمیم بگیرند.» دیدم نمی‌شود حالی‌اش کرد. گفتم شوخی می‌کنم. اما شوخی نبود. برداشته بودم. بین راه یک بسته برداشتم. شانسش زد و همه صدی از کار درآمد. آن وقت‌ها هنوز صدی کم پولی نبود.

آن روز تا ساعتی ماندم که پول‌ها رسید. فردا باید حقوق پرسنل را می‌دادیم. چندبار به انبار سر زده بودم تا کلیدهای انبار را چک کنم. آخر پول مهم بود اما نه آن قدر که ماشین تحریر و دینامیت‌ها. ماشین تحریر که دم دست بود و خانم مهدوی مثل بچه‌اش به آن می‌رسید. می‌رفتم تا درست بدانم کبابی کلیدهای انبار را کجا می‌گذارد. وقتی این‌ها را روشن کردم و خواستم راه بیفتم لیدا زنگ زد. تو که نمی‌دانستی. هیچ‌کس نمی‌دانست. همیشه به من زنگ می‌زد و همیشه‌ی خدا خودش را خواهر لطفی آن کارگری که در کارگاه سوخته بود معرفی می‌کرد. هر روز به بهانه‌ای. به خانم مهدوی می‌گفت: «پس این بیمه‌ی برادر من چه می‌شود؟» خانم مهدوی را کلافه کرده بود. هر وقت آه و ناله‌ی خانم مهدوی را درآورده بود سه دقیقه‌ی دیگر که تلفن زنگ می‌زد من برمی‌داشتم. چه خنده‌ای می‌کرد: «خوب خودم را جا انداختم؟» گفت: «خره، گوش کن: از تلفن عمومی زنگ می‌زنم. چند دقیقه پیش از بسته شدن شرکت کارش را بساز.»

بی‌چاره کبابی. راستش دستم هم نلرزید. قاتی همه‌ی چای و غذایش کردم. حتا برای محکم‌کاری یکی هم توی شربت سینه‌اش انداختم. با این همه لیدا اطمینان نداشت. جنازه بود. تکان نمی‌خورد. ترسیده بودم بمیرد. باز لیدا

قبول نمی‌کرد. می‌خواست دست و پایش را ببندد. راستی تو حرف‌هایش را باور کرده بودی؟ من می‌نوشتیم. با خطی مثل خط تو. سه ماه مرتب حقوقش را می‌بردم و شبانه در حیاط خانه‌اش می‌انداختم. یک یادداشت هم رویش: «ما حقوق شما مردم زحمتکش را از حلقوم سرمایه‌دارها بیرون می‌کشیم.» اسم سازمان خودمان را که نمی‌نوشتیم. ممکن بود سر همین لو برویم. می‌نوشتیم: «از طرف زحمتکشان» کبلایی افتاده بود دنبالش تا در بیاورد که کی هوایش را دارد. آنقدر رفت و رفت و رفت و به کسی نرسید تا دیگر پولی که پیش من بود ته کشید. بعد هم پایش به کمیته رسید و باور کرد که همان را هم برادرهای علی‌وار کمیته به او می‌رسانده‌اند. ندیده بودی چه شماری شده بود. خدا را شکر که با من سر و کار نداشت. لیدا باید از دستش حسابی کشیده باشد.

زندگی کلاف غریب و سردرگمی است و مال نسل ما غریب‌تر و سردرگم‌تر. برایت نوشته بودم که با آن دختر شیلیایی رفیق بودم. دوست دخترم بود. همان که در ایران به‌اش می‌گویند زن شرعی. با هم بودیم. چند ماه با هم بودیم. تو فهمیده بودی. فهمیده بودی که عوض شده‌ام. راستش حالم بهتر شده بود. دیگر از کله کردن نمی‌ترسیدم. البته راست راستش را هم به تو نگفته بودم. گفته بودم رفته‌ام سر کار. در حالی که بعدتر رفتم سر کار. روزهای اول خوب بود. شاید هنوز شرم داشتیم یا من شرم داشتم یا حرف‌هایم برایش تازگی داشت یا حرف‌هایش برایم تازگی داشت. چه می‌دانم؟ بعد زود خسته می‌شدیم. حرف که نمی‌زد. بیشتر گوش می‌کرد. می‌گفت: «خسته شده‌ام. چهقدر حرف بزنی؟ الان چندین سال است که دربازه‌ی چیزی حرف می‌زنم که خودم ندیده‌ام. همه‌اش از روزنامه‌ها درمی‌آورم.» از بچگی بیرون زده بود. جز خبرهای گاه‌گاهی حرف تازه‌ای نداشت. همین باعث شده بود که من بیشتر حرف بزنی. یعنی زیاد حرف بزنی. آخر سر هم خسته‌اش کردم. پرسید: «جز اعدام و روستاهای فلاکت‌زده و بی‌عدالتی هیچ حرف دیگری نداری؟» می‌گفت: «از خودت حرف بزنی. از خودمان بگو.» ناراحت بود که چرا هیچ‌وقت من نمی‌گویم عزیزم، دوستت دارم... می‌بینی؟ به‌رحال این حرف‌ها هم تمرین می‌خواهد. نمی‌خواهد؟ فکر می‌کردم چه چیزی را برایش بازگو کنم. بازگو کنم که چه بشود؟ خُب، لابد خودش احساس می‌کند. البته خبر تو هم بی‌تأثیر نبود. می‌خواهم بگویم تأثیر زیادی هم داشت. روزی که نامه‌ات رسید من و او بحران داشتیم. آزرده شده بودیم. آخر آزردگی که منطقی نیست. هست؟ همین‌جوری می‌بینی یک چیزی مثل صاعقه، مثل برق، می‌زند و می‌رود. سوزش اما می‌ماند. سوزش همین حرف‌ها بوده است دیگر. همین حرف‌هایی که ماند. خیلی هم ساده. توی رختخواب شروع شد، توی رختخواب هم تمام شد. هیچ چیز هم نتوانست جلواش را بگیرد. شاید اشتباه از من بود، اما او هم بی‌تقصیر نبود. پيله کرده بود. می‌پرسید: «چرا وقتی که با هم می‌خواهیم چشم‌هایت را



می‌بندی؟» حق داشت. لیدا راحت نمی‌گذاشت. می‌دیدمش. کنارم. گفتم: «عادتت است» می‌بینی؟ خنده‌دار است. من که جز با لیدا با کسی سر و سری نداشته‌ام. آن را هم که بهات گفته بودم. همه‌ی رابطه‌ی ما همان شب بود. عادتت شده بود که چشمم را ببندم. قبول کرد. یا سعی کرد قبول کند. بعد احساس می‌کردم دستور می‌دهد: «این‌جا را ببوس. این‌جا را» گفتم: «تو تنت هم به قارهات می‌ماند. تا ابد هم ناشناخته داری. من از کجا بدانم که کجایت حساس هست، کجایت حساس نیست؟» می‌دانی چه جوابم داد؟ بر و بر تو ی چشم‌هایم نگاه کرد. لخت لخت بود. مثل من نبود که همیشه‌ی خدا زیرپیراهن تنش باشد. بلند شد. مثل نقاشی‌های گوگن. چند جای بدنش را نشانم داد: «این‌جا را ببوس. این‌جا را بنواز.» فکر نکنی جاهای بدی را می‌گفت. نه. مثلاً چال پشت گردن یا کمی بالای آرنج دست راستش را می‌گفت. خُب، من که ابله نبودم. ناسلامتی آناتومی خوانده بودم. بعد هم رفته بودم به کتاب‌های آناتومی نگاه کرده بودم. قبول کردم که کمی عجیب است. پرسیدم: «چهارم شد که این‌جاهات را پیدا کردی؟» سعی کرد اما نتوانست به یاد بیاورد. نام‌ها را به یاد نمی‌آورد. هر نقطه را فردی از کشوری کشف کرده بود. خُب دیگر. شد جهنم. به جای آدم‌ها هیئت چندین پرچم در نظرم مجسم می‌شد و ره‌ایم نمی‌کرد. آدم‌هایی که در رنگ پرچم‌ها گم می‌شدند و به هیئت ترسناکی درمی‌آمدند. دیگر با او راحت نبودم. اول‌ها چشم‌هایم را برای پنهان ماندن یا نزدیک شدن به لیدا می‌بستم. حالا به‌اشان فشار هم می‌آوردم تا از کابوس پرچم‌ها رها شوم. از همین‌جا، از همین کابوس‌ها شروع شد و دیگر نایستاد. روز به روز بدتر شد. ماریا را می‌دیدم که زمین شده است. پهن شده است و در هر گوشه از بدنش نیزه‌ای نشانده‌اند و بر سر هر نیزه بیرقی. بعد از این جریان رابطه‌مان کمی سرد شد. می‌دانستم که اگر روزی به این‌جا برسد که باید برود می‌رود. گفته بود. آخر سر هم همین‌طور شد. تازه نامه‌ی تو هم رسیده بود. نوشته بودی لیدا دوباره بستری شده است. یعنی دوباره بعله... بیچاره لیدا. هنوز بیش از چهار ماه از آزادی‌اش نگذشته بود. آن روزها هم اوج اعدام‌های دسته‌جمعی بود. برای لیدا می‌ترسیدم. نوشته بودی: «لیدا از دستت دل خوشی ندارد.» فکر می‌کنم لیدا خجالت می‌کشد. فکر می‌کنم با خودش درگیر است. خبرش را او به بچه‌ها داده بود. شاید از طریق خانواده‌ی یکی از زندانی‌ها. به ما هم رسید. اما بچه‌ها که در زندان من را دیده بودند. می‌دانستند که نبریده‌ام. آخر بین بریدن تا لغزیدن خیلی راه است. تو نمی‌دانی. فقط کسانی می‌دانند که زیر اخیه کشانده شده باشند. این‌جا همه کارشناس زندان‌اند. آن‌قدر این‌ور و آن‌ور داستان‌های الکی جور کرده‌اند، آن‌قدر برای خودشان و برای این و آن کیس ساخته‌اند یا از سر اجبار برای گرفتن جواب چاخان کرده‌اند که خودشان هم باورشان شده است. این‌جا همه در گذشته زندگی می‌کنند. گذشته‌ای که اکثراً آن را هم نداشته‌اند. ساخته‌اند. باور کن. شوخی نمی‌کنم. تنها عده‌ای از جوان‌ها و معدودی از همسن و سال‌های من رو به پیش دارند. کسانی که هوار امیدواری می‌زنند از

نومیدترانند. در عمق جان هراسانند. همه به شکلی پایشان روی گذشته است. هرکس خودش را در داستانی زنده می‌کند و روز و روزه را به پیش می‌برد. این یکی چسبیده است به این که «امپراتوری بزرگی بوده‌ایم و کوروش و داریوش چه کرده بود» آن یکی این را علم کرده است که «هریار که جنبشی در منطقه شروع شده است ایران سر داستان بوده است.» و چه و چه. خدا را شکر که چنگیزخان ایرانی نبود. و گرنه برای او هم تاریخ باشکوهی می‌پرداختند. به هر حال می‌شود. نمی‌شود؟ اگر این باشد همین مغول‌ها هم دست کم به ادبیات فارسی کم خدمت نکرده‌اند. می‌شود. می‌شود همین را گرفت و برای دلیل زنده‌مردگی مرهمی ساخت. گاهی آدم حیران می‌ماند ما چه سرمقاله‌نویس‌ها، چه قلم‌زن‌هایی داشته‌ایم. ای قلم پای هرچه کلاش است بشکند. جالب است که بسیاری از همین‌ها دور گرفته‌اند. هیچ چیزی را در شأن خودشان نمی‌دانند. هر حرکتی را تحقیر می‌کنند، تکفیر می‌کنند: «شکل عقب‌مانده‌ی مبارزه.» می‌بینی؟ دور گرفته‌اند. اما نه با این ادعا که نمی‌شود کاری کرد. نه. آن‌ها کلی هم ادعا دارند. مثل همیشه هم طلبکارند. حضرت به روی مبارکش هم نمی‌آورد که: «عموجان، کلی از این‌هایی که گر و گر سر دار می‌روند یا توی زندان‌های وحشت می‌پوسند نتیجه‌ی تزه‌های مشعشعانه‌ی سرکارند.» می‌کوبند توی سر هرچه تشکیلات بوده است. همه را خراب می‌کنند سر تشکیلات تا بر بالای ویرانه‌ای که بوی خون و عصب می‌دهد پرچم من‌شان را برافراشته نگاه دارند. می‌دانی؟ نمی‌خواهم از تشکیلات بگویم. اصلاً از نظر اخلاقی هم پشت سر مرده حرف زدن درست نیست. اما مگر تشکیلات را همین‌ها نساخته بودند؟ مگر با تزه‌ها و سرمقاله‌های همین‌ها نمی‌رفت؟ کار به این ندارم که پیش کجا است و پس به کدام سو می‌رود. اگر حرفی هست اول باید برگردد به خودشان، بعد به پادوهایبی مثل من. آن‌ها ظاهراً ریشه‌ای و شلاقی همه‌چیز را زیر مهمیز نقد گرفته‌اند. نمی‌گویم نکنند. بکنند. حق‌شان است. اما خُب، انصاف هم خوب چیزی است. آن‌ها نقد نمی‌کنند. نفی می‌کنند هنوز. سر انکار دارند. می‌دانم چرا. خوب هم می‌دانم. برای این که با خودشان رو به رو نشوند. تشکیلات می‌شود چیزی بیرونی تا خودشان را سر آن خراب کنند و راحت‌تر از نقش خودشان فرار کنند. این‌جا که ایران نیست. این‌جا آزادی است. آزادی که هر کاری خواستی بکنی. می‌گویم بابا، تو که صد جوادوز به من می‌زنی که: «هوادارها ساده بودند...» یعنی احمق بودند، خُب یک سوزن هم به خودت بزن. مگر تو سر و سردار ما نبود؟

می‌دانی که. من بعد از بچه‌های معمولی جواب گرفتم. جواب اول منفی بود. می‌دانی یعنی چه؟ یعنی این که من اصلاً در ایران مشکلی نداشته‌ام. چه‌کار می‌شود کرد؟ طرف می‌گوید: «سند بیاور که زندان بوده‌ای.» چه سندی؟ مگر سند می‌دهند؟ می‌گویند: «کروکی زندانت را بکش.» می‌گویم: «نمی‌دانم.» پوزخند می‌زنند. پرسشی دیگر پیش می‌آورند. همه را جواب

دادم. همان‌طور که بوده است. می‌دانستم که رد می‌شوم. به بچه‌ها هم همین را گفتم. از چهره‌ی بازجو فهمیده بودم. من که کم از چهره‌ی بازجوها گول نخورده‌ام. رد شدم. جواب منفی‌ام آمد. به یکی گفتم. یک نفر قاچاقچی را معرفی کرد. قاچاقچی گفت: «کروکی؟ باشد. باشد.» فوری پوشه‌ی بزرگی را باز کرد. کروکی همه‌ی زندان‌ها را داشت. کروکی زندان من را هم داشت. فکر می‌کنم درست بود. من فقط بند خودمان و بهداری زندان را دیده بودم. این دوتا درست بود. می‌بینی؟ طرف که کروکی همه‌ی زندان‌ها را داشت رنگ هیچ زندانی را به چشم ندیده بود. آن وقت من خر، هفت سال آن تو بودم کروکی را هم نمی‌دانستم. البته او به حساب گیجی من گذاشت. چه می‌شود کرد؟ بگذارد. او که نمی‌داند تا روز آخر هم ما را با چشم‌های بسته این طرف و آن طرف می‌برند. با چشم‌های بسته که نمی‌شود کروکی کشید. او داشت. سند هم برایم درست کرد. سند هم خریدم. می‌دانم که بخشی از علت‌های جدایی از زنت منم. به خدا شرم‌نده‌ام. خودم هم باورم نمی‌شد تا این‌حد پایم بایستی. سه سال رفتی مناطق جنگی، خانه‌ات را هم فروختی تا توانستی از زندان درم بیاوری. حالا هم مجبورم ازت بگیرم کروکی زندان بخرم تا ثابت کنم که زندان بوده‌ام. بچه‌های خودمان که کمک نکردند. فکر می‌کنم همه‌اش هم از قدبازی‌های خودم نبود. حرف‌های لیدا هم که یک کلاغ چهل کلاغ شده بود و به بالا رسیده بود بی‌اثر نبود. اگر نامه می‌دادند یک سال زودتر از کمپ که دست کمی از زندان نداشت درمی‌آمدم. ندادند. یا یک هفته هر روز چند ساعت باهام حرف می‌زدند. اول می‌خواستند از زندان‌ها خیرهای تازه به دست بیاورند. بعد وضع عوض شد. خر که نیستم. می‌دانستم. می‌دانستم که دارند بازجویی‌ام می‌کنند. اما صادقانه برخورد کردم. گفتم: «نیستم. گذاشته‌ام کنار.» البته که نگذاشته‌ام. نمی‌توانم کنار بگذارم. سیاست باید من را کنار بگذارد. نمی‌دانم. یک جور است. زندگی‌ام شده است. گفتند: «بیوگرافی کامل خودت را بنویس به ما بده.» نوشتم دادم. گفتند: «از طریق بخش داخل تحقیق می‌کنیم، با تشکیلات زندان تماس می‌گیریم بعد به‌ات نامه می‌دهیم. می‌دانی که. این روزها هر کس و ناکسی برمی‌دارد می‌آید این‌جا و می‌گوید هوادار بوده‌ام.»

مسخره است. خیلی رو دارند. چشم توی چشم آدم می‌دوزند و می‌گویند: «بخش داخل، تشکیلات زندان» چندبار هم پرسیدم. گفتند هنوز جواب نیامده است. می‌دانستم که اگر در انتظار تحقیق آن‌ها بنشینم تا قیام قیامت هم جوابی نمی‌رسد. احساس می‌کردم طرف قصد و غرضی ندارد. فقط نمی‌داند. بازی‌اش داده‌اند. بازی خورده و بازی را باور کرده است. حالی‌اش کردم که این چاخان‌ها را برای دشمن می‌کنیم. خودمان را که نباید گول بزنیم. داخل سازمانی نیست. زندان تشکیلاتی ندارد. خُب، من می‌دانستم. از طریق بچه‌هایی که این اواخر می‌گرفتند فهمیده بودم. می‌دانستم. رفت. نیامد. دیگر هیچ‌وقت سراغم نیامد. حالا هم که می‌بینم سلامم را به زور علیک می‌گوید. اما زد. بیوگرافی من را چاپ زد. از اول تا آخر توی نشریه‌شان چاپ کرد:

«گزارشی از زندان توسط یکی از هواداران» البته بعضی جاها من شعر داده بودم. نداده بودم که کاملش کرده بودند. خیال کرده بودند باید می‌دادم. می‌بینی؟ به هر حال باور کرده بود که حرف‌هایم درست است. اما همین گفتم در داخل سازمانی نیست و زندان تشکیلاتی ندارد همه را فراموش کرد. حتا همین شکستگی‌ها ترقوه‌ام را. راستش این یکی بیش از هر چیزی آزرده‌ام کرد. بیش‌تر برای آن زحمت‌هایی که تو رویش کشیدی. البته تو هم بی‌خودی خودت را آن‌همه گرفتار کردی. من هیچ‌وقت لخت نمی‌شوم که بگذار قلمبه‌اش بزند بیرون. نمی‌دانم. شاید هم تو درست می‌گفتی. اما به نظر من باید و لش می‌کردی. همین که می‌توانستم دستم را تکان دهم کافی بود.

پرسید: «جاتان تنگ بود؟»

گفتم: «کتابی می‌خوانیدیم.»

پرسید: «ترقوهات آن‌جا شکست؟»

گفتم: «آره.»

پرسید: «توی ورزش؟»

خُب، چه بگویم؟ گفتم آره. ولی کی هست که حالی این بابا کند که از هفت سال زندان فقط دو سالش هواخوری داشته‌ام. بقیه‌اش را توی اتاق‌های سیزده چهاردهنفره خرتپان بوده‌ام. یک سال و نیم هم هم‌اتاقی‌ام دیوار بوده است. نمی‌فهمید که توی زندان چپ‌دست شده‌ام. که شانه و بازویم را بعد از هفت سال تو هم‌کارهایت جا انداخته‌اید. نفهمید که یک بار یکی از بچه‌هایی که توی خواب راه می‌رفت از رویم رد شده و ترقوه‌ام را شکانده است.

چه بگویم؟ باز هم پر از فعل‌های منفی شد. نمی‌دانم چرا ترس برم داشته است که همین روزها است که کله کنم. می‌گویی کارهایت را منظم کن، با برنامه. کرده‌ام. کارهایم منظم است. فقط یک روز کار را تعطیل کرده‌ام. آن‌هم برای شرکت در تشییع جنازه‌ی آقای انوری که خودکشی کرده بود. برایت نوشته بودم شاید. از زور تنهایی هر روز دعوت‌م می‌کرد. به هم معتاد شده بودیم. می‌رفتم. با هم عرق می‌زدیم. می‌خواستم نظرت را برآورم. با همه می‌جوشیدم. البته همه‌اش هم به خاطر حرف‌های تو نبود. تنهایی خودم هم بود. اما باور کن انوری چشم و رو نداشت. بعد از این که از زنت جدا شده بود من گاهی که اتفاقی زنت را می‌دیدم باهاش قهر نبودم. سلام علیکی داشتیم. یک روز انوری مهمانم کرد. دیگر خبری از فسنجون و مسما نبود. یک کاسه ماست خیار درست کرده بود. عرق را هم که مثل همیشه من می‌بردم. مست نبود. می‌دانستم. هر وقت مست می‌کرد نوار «اندک اندک جمع مستان می‌رسند» را می‌گذاشت. می‌گفت: «به سماع درمی‌آیم.» به سماع هم درمی‌آمد. آن روز نوارش را نگذاشت. پیک‌هایش را پیاپی سر کشید. سراغ خانمش را گرفتم. زیر چشمی نگاهم کرد و پیکش را لاجرعه سرکشید. پیک دیگر خواست. دیگری. حافظ نخواند. فال نگرفت. فهمیدم که مشکل جدی است. یکبارہ درآمد که: «آقای عزیز یک جو شرافت!» نفهمیدم

که منظورش خود من است. خواستم برایش پیک دیگری بریزم که مچ دستم را گرفت: «تو ناموس نداری. فکر می‌کنی نمی‌دانم امروز با او بودی؟» شوکه شده بودم. خرد شده بودم. تا چند روز نمی‌توانستم راه بروم. آش نخورده و دهن سوخته. من که آدم کینه‌توزی نیستم. فراموش کردم. چند هفته بعد دوباره آمد سراغم. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است. سعی کردم از ذهنم بیرون کنم. سور و سات مفصلی چیده بودیم. همه را خودش انجام داده بود. یک تنه. همان دوستم ماریا. حالا یک چیزی برایت تعریف می‌کنم خواهش می‌کنم به مادر نگو. چون اگر بداند دق می‌کند. علی‌رغم درخواست‌های تو و مادر برایتان از خودمان عکسی نفرستادم. با این نامه می‌فرستم. ماریا دختر خوبی بود. مثل لیدا. مثل خودت. من دختری به مهربانی و سرراستی او ندیده‌ام. نوشتم و گفتم که شیلیایی است. فکر می‌کنم زیاد من را تحمل می‌کرد. چه قدر سر همین یاد دادن رقص به من زحمت کشید و کار کرد. اما پیش نرفت. آن حال و هوایی که من طی کرده بودم و آنچه در جان و جهان من بود با رقص جور نمی‌شد. نشد. اما می‌رفتم. باهاش می‌رفتم دیسکو و گاهی خودم را تکان می‌دادم. ولی چه؟ خیلی زود کسل می‌شدم. می‌رفتم یک گوشه می‌ایستادم و نگاهش می‌کردم. شاید از تماشا شدن خوشش هم می‌آمد. اما وقتی دید زیاد با رقص و آن شلوغی حال نمی‌کنم رهايم کرد. خودش تنها می‌رفت. بیشتر هم آخر هفته. می‌گفت تو بنشین برای خانواده‌ات نامه بنویس. سلام من را هم برسان. شنیده بودی که: «من هم سلام». به فارسی هم می‌گفت. همین سه واژه را. یکبار که مست کرده بودم و به سرم زده بود عکسی از خودمان برای‌تان بفرستم چه ذوقی داشت. همه‌ی عکس‌ها را پهن کرده بود جلواش. مانده بود کدام‌ها را انتخاب کند. بالاخره توپش ماند. داد خودم انتخاب کنم که نکردم. مادر که حتماً، تو هم شاید زیاد خوشت نمی‌آمد. ترسیدم. می‌دانستم. آخر یادم هست. خواهر پیش از بچه‌دار شدن همیشه‌ی خدا با مهندس فرامرزی دعوا داشت. تو که نمی‌دانی. تو خارج بودی. ما برای تو نمی‌نوشتیم. مثل همین حالا که تو هر خبری را به من نمی‌دهی. مثلاً همین خبر جدایی‌ات از زنت را کی دادی؟ چند ماه پیش. در حالی که زنت مدتی است ازدواج کرده است. یادم هست که تا همین اواخر هم می‌نوشتی سلام می‌رساند. ما هم همین‌طور. برای تو نمی‌نوشتیم. داشت کارشان به طلاق می‌کشید. اگر بچه‌دار نشده بودند کشیده بود هم. خُب، آن وقت مادر به مهندس چه می‌گفت: «آقای مهندس، دختر من است. سیاه که نیست!» ماریا سیاه بود. اگر مادر می‌دانست چه می‌کرد؟ عاقم می‌کرد یا نه؟ نگفتم. می‌گفتم شیلیایی است. مادر هم از صدایش خوشش آمده بود. از همان سه کلمه. البته یادش بود که هر بار حالی‌ام کند: «باهاش ازدواج نکنی‌ها. از همین‌جا خودم یکی را برایت پیدا می‌کنم.» نمی‌شد. می‌خواستم کارها را یواش‌یواش درست شود که نشد.

من زود فراموش می‌کنم. بدی‌ها را. تهمت‌های آقای انوری را هم زود فراموش کردم. دلم به حال و روز تنهایی‌اش می‌سوخت. این‌جا شده بود خانه‌اش. هر وقت می‌خواست می‌آمد. ماریا هم ایرادی نمی‌دید. گاهی حتا برای رعایت حال انوری پلو هم می‌پخت. اما انوری حالی‌اش نبود که ناراحت بود که چرا من، من ایرانی با این «یارو» ریخته‌ام روی هم. راستش از طرز حرف زدنش هم بدم می‌آمد. یک روز وقتی که آمد ماریا خانه نبود. رفته بود از بازار گرمسیری‌ها مواد غذایی بخرد و برای آقای انوری غذای مخصوص بپزد.

آقای انوری پرسید: «بزت کجاست؟»

فکر کردم تینا، گربه‌ی ماریا را می‌گوید.

گفتم: «تینا را می‌گویی دیگر. همین دور و برهاست.»

خندید. قهقهه زد: «نه. بزت را می‌گویم. سیاهت.»

گفتم: «آقای انوری، من دوستش دارم. خیلی.»

گفت: «فیلم نیا پسر.»

فکر کردم باز مست کرده است. دست‌بردار نبود که هیچ. یک روز از کار که برگشتم ماریا را دیدم دمق نشسته است. خُب دیگر، تجاوز که شاخ و دم ندارد. از آن به بعد آقای انوری را ندیدم. ماریا خیلی زود فراموش کرد. من هم سعی خودم را کردم. اما نمی‌شود. نمی‌شود فراموش کرد. این‌ها را فراموش کرده بودم تا بتوانم در تشییع جنازه‌ی یک هموطن شرکت کنم. غیر از این یک روز محال است کار را تعطیل کرده باشم. همه‌ی کارهایم روال عادی دارد. هفته‌ای یک بار هم می‌روم میز کتاب. نشریه‌های قدیمی را نگاه می‌کنم، اعلامیه‌ها را می‌گیرم، گام‌گذاری هم می‌خوانمشان. ازت ممنونم که خبرها را، شایعات را برایم می‌نویسی. این‌ها خیلی خوب است. نه برای مچ‌گیری. خواندن برای مچ‌گیری را مدت‌ها است کنار گذاشته‌ام. برای دیدن حقایق و حواس‌پرتی حضرات. جریان کارخانه‌ی پنبه‌پاک‌کنی را نوشته بودی. این‌جا شده بود موضوع سرمقاله. نوشته بودند: «کارگرهای قهرمان کفش ملی...» خلاصه، خبر همان بود اما بدجوری به گوش حضرات رسیده بود و دیر. بر همان اساس تحلیل کرده بودند که: «خبر از خیزش شکوه‌مند طبقه‌ی کارگر می‌دهد.» گفتم. به یکی‌شان گفتم: «ستاد رزمندگان را جمع کن. اولاً که در فلان کارخانه نبوده و در بهمان کارگاه بوده است، ثانیاً برای اضافه حقوق نبوده و برای عوض کردن جای معاون و مدیر بوده است، ثالثاً بین کارگر و کارفرما نبوده و بین انجمن اسلامی و رئیس کارگاه بوده است، رابعاً، اصلاً خبری نبوده است.» در آمدند که: «جمعش کن آیه‌ی نحس.» خُب، تا چند روز دستم درد می‌کرد. انگار تازه از قیانی درآمده باشم. نمی‌شود. نمی‌شود ساکت ماند. می‌شود؟ گزمک که نیامده‌ام.

ماریا میز کتاب نمی‌آید. یعنی نمی‌آمد. می‌گفت: «نرو، غمت می‌گیرد.» غم که می‌گیرد، اما می‌روم. حرف می‌زنم، می‌رنجند. دلم هم به حالشان

می‌سوزد. بیش از همه دلم به حال عبدالله می‌سوزد. تو نمی‌شناسی‌اش. آدم درستی است. با دیگران که نمی‌شود حرف زد. به عبدالله می‌گویم. کتاب شهدا را داده بودند. کتاب شهدا هم شده است مثل برنامه. باید حتما داشته باشی. رسم است. هرکس کتاب شهدای خودش را می‌دهد. به‌ات گفته بودم که بار دوم که برای اعدام برده بودندم جمشید رسولی هم بود. او انترناسیونال خواند. خوب هم خواند. من نخواندم. ترسیده بودم. نا نداشتم. کتاب را که باز کردم نامش را دیدم. به عبدالله گفتم.

گفتم: «بابا، این که با سازمان ما نبود.»

گفت: «چه‌ها هم یک حرف‌هایی می‌زنند.»

بعد نام جمشید را در کتاب شهدای دو سازمان دیگر هم دیدم. بیچاره جمشید. به هیچ‌کدامشان باور نداشت. این را همه می‌دانستند. جمشید پیش از دستگیری‌اش جدا شده بود. می‌گفتند بریده است. نبریده بود. من بودم. خبرش را روزنامه‌ها دادند. آن‌ها هم از روزنامه‌ها گرفته بودند. آخر این‌ها هر شهید بی‌صاحبی را صاحب می‌شوند. انگار هرکس تعداد شهیدهایش بیشتر باشد حقانیتش بیشتر است. خُب، این‌جوری که نمی‌شود. اگر این حرف‌ها درست باشد کی بیشتر از حزب‌اللهی‌ها شهید داده است؟ اما احقانه‌تر از همه کتاب شهدای سازمان خود ما است. من چه می‌دانستم که نام واقعی‌اش چه بود؟ همه‌اش یک روز با ما بود. نامش را نداده بود. گفته بود نامم حسن است. به آن‌ها هم همین را گفته بود، به بازجوها. زود بردندش و دیگر برنگشت. خبرش آمد. در شرح زندان همین را هم گفته بودم. نه شرحی، نه نامی، نه چیزی. همین فقط: «رفیق شهید حسن.» یک ستاره‌ی سرخ هم بالای‌اش. پیش نمی‌رود. با این مرده‌پرستی و زنده‌رانی کاری پیش نمی‌رود. زنده‌ها را می‌تاراند، دور و برشان خالی می‌شود، احساس تنهایی می‌کنند، مرده‌ها را پیش می‌کشند تا از تنهایی درشان بیاورند. به عبدالله گفتم. در مورد حسن به او گفتم. قبول نداشت. سرمقاله را گفتم. قبول نداشت. اعلامیه‌ی تازه‌شان را گفتم. قبول نداشت. من که می‌دانم. فقط عبدالله مانده است و یکی دوتای دیگر. باز هم برداشته بودند اعلامیه‌ی بالابلندی داده بودند و «مارگرت تاچر» را تهدید کرده بودند که دولت انگلیس را به سزای اعمال ننگینش خواهند رساند. دیگر کفرم بالا آمده بود.

گفتم: «عبدالله، تو را خدا، تو را چه به این حرف‌ها؟ تو که توی موضع‌گیری نسبت به زنت مثل خر تویش گیر کرده‌ای، داری از این‌جا و از همین سکو چند کشور آن‌طرف‌تر حکومتی را تهدید می‌کنی؟ که چه بشود؟ که موضعت روشن باشد؟»

تسلیم و دل‌مرده جوابم داد. جوابی که دلم را به درد آورد.

گفت: «چه کنم؟ تو بگو؟»

دیگر به عبدالله چیزی نگفتم. چند وقتی هم میز کتاب نرفتم. تا روزهایی که اعدام‌ها اوج گرفت. لیست پشت لیست می‌آمد. مستأصل بودم. آخر باید کاری

می‌کردیم. بحث میز کتاب هنوز ادامه داشت. بحث مال حالا نیست که از همان روزهای اول آمدن نیروها به خارج شروع شده است. هنوز به هیچ نتیجه‌ای نرسیده‌اند که حزب دموکرات را به میز کتاب راه بدهند یا نه؟ آن‌ها که نمی‌ایستند تا بحث‌های ما تمام شود. نایستادند. اعدام کردند و کردند و کردند تا یکباره لیست‌ها درآمد. لیست‌های صد، دویست، پانصد، هزار نفره. از هر فرقه و هر مثنی سیاسی. نام‌ها را به دقت نگاه می‌کردم. همان زمانی بود که تو نوشته بودی لیدا دوباره بستری شده است. اسم لیدا هم جزء اعدامی‌ها بود. شنیده بودم که اکثریتی‌ها جلوی UN جمع می‌شوند. رفتم. من که کم از دست آن‌ها نکشیده‌ام. اما رفتم. با مجاهد‌ها هم رفتم. تنها لیدا نبود که خیلی‌ها بودند که می‌شناختمشان. جواد هم بود. بچه‌ی بدی نبود. اگر در خوابگردی‌هایش پا گذاشته بود روی سینه‌ام گناه نداشت. بچه‌ها بهانه کردند که عمدی پا نهاده است. آخر جواد آن داخل زندان هم از وجه ضدامپریالیستی رژیم دفاع می‌کرد هنوز. همین بهانه‌ای شد برای بایکوت کردنش. تبعید در یک اتاق. گوشه‌ی راست، یا چپ. این‌ور، یا آن‌ور. چه می‌دانم؟ بین سیزده چهارده نفر جواد تنها بود. بیش از همه یاد او آرام می‌داد و هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد. باید کاری می‌کردم، هواری می‌کشیدم. آن‌ها، بچه‌های میز کتاب، جلسه داشتند. رفتم. اول خبرها رد و بدل شد و بعد بحث سر این شد که چه کار کنند.

گفتند: «جلوی UN جمع می‌شویم.»

گفتم: «شده بودیم. فایده ندارد.»

همه‌ی نگاه‌ها به من برگشت: «شده بودید؟ تو هم رفته بودی؟ با اکثریتی‌ها؟»

گفتم: «رفته بودم.»

یکی‌شان داد زد: «این‌جا جای اکثریتی‌ها نیست.» و با اشاره‌ی دست در را نشان داد. به عبدالله نگاه کردم. سرش را زیر انداخت. گریه‌ام گرفت. نمی‌شد گریه نکرد. می‌شد؟ عبدالله هم ازم دفاع نکرد. چه روزگاری است! آدم بیرون. دور از اتفاقی که در آن جلسه داشتند ایستادم. گفتم یک وقت خیال نکنند گوش ایستاده‌ام. آخر احساساتشان خیلی تحریک شده بود. راستش آن‌موقع از تو هم کمی بدم آمد. اگر دنبال کارم نیفتاده بودی. همان‌جا می‌ماندم و حالا در مانده‌ی این نبودم که کی جلسه‌شان تمام می‌شود و چه تصمیمی می‌گیرند. اما من بچه‌ها را می‌دیدم. لیدا را می‌دیدم. سعی کردم توهین‌ها را فراموش کنم. فکر کردم فراموش هم کرده‌ام. به همین جهت ماندم. بعد سعی کردم اتفاق بعدی را هم فراموش کنم. فراموش هم کردم. اما نمی‌شود. هر چند وقت یکبار می‌آید سراغم. تو چه فکر می‌کنی؟ به نظر تو دارم کله می‌کنم؟ به خدا اگر تا حالا کله نکرده‌ام به خاطر این است که جان سگ دارم. ماندم. خیلی زود فراموشم شد. مثل دود سیگاری که بیرون می‌دادم. مثل نگاهم که روی چهره‌های زندانی‌ها می‌پرید. دلخوری هم ازم دور می‌شد. ایستادم تا آمدند بیرون. جلو نرفتم. مگر می‌شد جلو رفت. روی سگ دارم، درست، اما من هم آدمم دیگر.



من و ماریا پیش از همه رسیده بودیم. از همان جایی که جمع شده بودیم راه افتادیم. چه راهی! سی‌چهل نفر ما بودیم و چند پلیس اسب‌سوار محافظمان. ماریا رفت کمکشان. تعدادی اعلامیه برداشت. چندتایی را هم به من داد. بین مردم بودیم. مردمی که در رفت و آمد بودند. همان مردمی که می‌خواستیم از خبر اعدام‌ها باخبر بشوند: دارند می‌کشند، هزار هزار... آخر این‌ها مردم حساسی هستند. به کشتن سگ‌ها در تایوان و اندونزی اعتراض کرده بودند. چندین هزار نفر. دیده بودم. مرکز شهر پر شده بود. اما کسی جذب ما نمی‌شد. گاهی مگر کسی کمی به شعارهای درهم و عجیب و غریب و به هر زبان ما گوش و نگاه می‌کردند و رامشان را می‌کشند می‌رفتند. تا به جلوی UN برسیم شده بودیم دهپانزده نفر. می‌خواستیم بست بنشینیم که رامان ندادند. گفتند: «نامه بدهید، اقدام می‌کنیم.» نمی‌دانم چه‌طور شد. یکی گفت بشکنیم. در را بشکنیم. شکانندیم. در را شکانندیم. رفتیم داخل. آن‌جا بود که عبدالله من را دید. می‌بینی؟ عبدالله که بین آن‌ها آشنایی ندارد. اما من هفت سال بین آن‌ها بودم. خیرش را رادیوها داده بودند. تو هم شنیده بودی. زنگ زدی و نازشست دادی. من گریه کردم. یادت هست که به خاطر لیدا نبود. به حال خودم گریه‌ام گرفته بود. تو گفتی: «پسر این حرف‌ها کدام است. لیدا سُر و مُر گنده است و همین دیشب آمد توی تلویزیون» و کمرم را شکانندی. لیدا؟ لیدا محال است. اما تو درست می‌گفتی. محال نبود. این‌ها که دیگر با کسی رابطه‌ای ندارند. همین‌طوری برای این که لیست را درازتر کنند برداشته بودند نام لیدا را هم زده بودند. لیدای بی‌چاره. باز کشیده بودندش زیر اخیه. نمی‌شود که می‌شود؟ آدم هفده‌هیجده سالش باشد برود آن تو، بارها شاهد اعدام دور و بری‌ها و حتا خودش باشد بعد آزاد شود... خُب دیگر. آورده بودندش تا به دنیا نشان دهند که حرف‌های این‌ها دروغ است. یادت هست که از طریق تو پیغام دادم.

گفتم: «بزن بیا خارج.»

چه گفت؟ گفت: «برو تو همین قلعه‌ای را که گرفته‌ای نگه دار.»

قلعه‌ام همین است دیگر. همین‌ها که می‌بینی.

چند روز بعد ماریا رفت. حق داشت برود. ولم که نمی‌کردند. شب و روز کابوس. شب و روز با فریاد از خواب پریدن. نمی‌توانستم بگویم. خواب و زندگی برش حرام کرده بودم. نمی‌خوابید که. هر شب کابوس. هر شب با فریاد لیدا لیدا از خواب پریدن. هر شب خواب آدم‌های گم شده در رنگ پرچم دیدن. می‌پرسید: «با لیدا چه رابطه‌ای داشتی؟» نه این که اگر می‌فهمید ناراحت می‌شد. نه. گفتم که اصلا اهل این حرف‌ها نبود. راحت بود. اما لیدا ولم نمی‌کرد. اگر یک روز صدای ضجه‌اش را نمی‌شنیدم هزار فکر به سرم می‌زد: «شاید بریده است.» دمی بعد: «شاید اعدام شده است.» این فکرها که ولکن نیستند. مخصوصا وقتی که زیر کابلی یا اویزان شده‌ای، یا زمانی که

تازه از بازجویی برگشته‌ای. به ماریا چه بگفتم؟ که با شنیدن صدای ضجه‌ی لیدا پر درمی‌آوردم؟ که درد شانه و بازویم را فراموش می‌کردم؟ آخر در کجای دنیا دیده شده است که رنج عزیزترین کس‌ات - گیرم که هیچ‌گاه نگفته باشی عزیزم. که ما نگفته بودیم. - که ضجه‌های عشقت - گیرم که هیچ‌گاه نگفته باشی عشق من. که ما نگفته بودیم. - آخر وقتش نبود: «وقت بوسه و غزل عاشقانه نیست...» - تو را شاد کند؟ آن‌چنان که درد خودت را از یاد ببری. وقتی صدای لیدا را نمی‌شنیدم بیش از زمانی که زیر بازجویی یا شکنجه بودم درد می‌کشیدم. می‌ترسیدم اعدام شده باشم، می‌ترسیدم بریده باشم. ساده نیست که هست؟ فاصله‌ی صفر تا بی‌نهایت. نوسان میان مرگ و زندگی. نگفتم. به ماریا نگفتم. به‌ات گفته بودم که این‌ها را جز به زبان فارسی به هیچ زبانی نمی‌توانم بیان کنم. تکه‌تکه شده بودم. از درون و از بیرون. سه روز بود که مُدام می‌زدند، آویزان می‌کردند و بازجویی می‌کردند. در این مدت صدای ضجه‌ی لیدا را هم نشنیده بودم. به سختی می‌توانستم روی پایم بند شوم. این بار بی‌خیالش شده بودند. حتا تکه‌ای پارچه هم روی زخم نگذاشته بودند. فهمیدم که اعدامی هستم. همه‌ی اعدامی‌ها این‌طور بودند. زخم‌هایشان را دیگر پانسمان نمی‌کردند. شب تنها بودم. در سلول کنارم کسی سرود می‌خواند: «جان در ره میهن خود بدهیم بی‌محابا.» معلوم بود که اعدامی است. من نخواندم. نمی‌توانستم بخوانم. خُب دیگر. سحرگاه بردند. همراه آن‌ها.

چشم‌هایم را که باز کردند همه در خوت تپیده بودند جز من. متأسفم که با این حرف‌ها آرامشت را گرفتم. نباید این حرف‌ها را می‌زد. من را که اعدام نکرده بودند. فقط ترسانده بودند.

بعد از این جریان دوباره به بازجویی کشیده شدم. راستی، می‌دانی که یک شن‌ریزه، یک دانه شن، یا یک ریگ کوچک می‌تواند آدم را از پا درآورد؟ نمی‌دانی چه دردی دارد وقتی که یک ریگ کوچک توی زخم باشد و کابل روی آن بخورد. بریدم دیگر.

گفتم: «می‌گویم.»

بازم کردند. پشیمان شدم. نگفتم. باز زدند.

باز جو گفتم: «همه را ازت داریم. می‌خواهیم از زبان خودت بشنویم.» زدند.

گفتم: «چیزی ندارم که بگویم. دختر خاله‌م است. قرار است با هم نامزد شویم.» آن‌وقت بود که آوردندش. کیسه روی سرش بود. چشم‌های من باز بود. می‌گویی می‌لنگد؟ خوب است. آن‌وقت که آورده بودندش دو نفر زیر بغلش را گرفته بود. پانسمان نبود که دو بالشت کهنه و چرکین. بازجو کابلی بر شانه‌اش فرود آورد. رُمبید. بله این‌طوری. نه این‌که افتاد، یا نشست، یا نقش زمین شد، یا چه شد. رُمبید. مثل درختی که بُن ریشه‌اش را بزنی، مثل خانه‌ای از بُن فرو ریزد.

باز جو گفت: «بگو»  
لیدا گفت: «بله. هر دو هوادار بودیم...»  
باز جو گفت: «بس است. ببریدش.»  
بردندش. چشم‌هایم را بستند. تا چند روز سراغم نیامدند. سر و صدای لیدا هم نیامد. در این مدت از لیدا متنفر شدم: «احمق بی‌شعور، برید. برید و لو داد. رو به روی من اعتراف کرد.»

چند روز بعد سر و صدای لیدا بلند شد. این بار چشم‌های من بسته بود.

باز جو گفت: «گفتی که اعلام پخش می‌کردی.»  
گفتم: «بله.»  
پرسید: «با کی؟»  
گفتم: «با لیدا.»  
فریاد لیدا درآمد که دروغ می‌گوید دروغ می‌گوید. من را برگرداندند به سلولم. همان دم فهمیده بودم که کلاه سرم رفته است. از آن هم پیش‌تر نرفتم. هیچ‌گاه پیش‌تر نرفتم. اما سرود هم نخواندم. نه این‌که نخواستم. نشد. نتوانستم. به همین دلیل هم شاهد این‌ها شدم.

خُب، باز هم که پر از فعل‌های منفی شد. باز هم انگار بی‌راهه رفته‌ام. این‌ها را چه کنم؟ تو که نمی‌خواهی بشنوی. برای لیدا هم که نمی‌توانم پست کنم. ماریا را هم که نمی‌توانم حالی کنم. چه‌کارش کنم؟



## افول فرمانده

ماهگیری در بار زرافه  
نشر باران، 1992، استکهلم

هر روز که می‌گذشت بمباران‌ها بیش‌تر شدت می‌گرفت، انفجار توپ‌ها و خمپاره‌ها نزدیک‌تر می‌شد و ساکنان بومی منطقه - حتا زمین‌گیرترین‌شان - را از جا می‌کند و آواره می‌کرد. چهار ماهی می‌شد که چشمم به یک نفر آدم معمولی نیفتاده بود. بیمارستان کوچک ما به سنگری زیرزمینی منتقل شده بود. سنگری که هیچ راهی به بیرون و هوای آزاد نداشت مگر کانال باریکی که پیچ می‌خورد و پیچ می‌خورد تا چندمتر دورتر، از پس تپه‌ای بزرگ سر در آورد.

دیدن قطع‌اندامی‌ها و زخمی‌های درب‌وداغانی که به سنگر نرسیده جنازه‌هایشان را از سنگر بیرون می‌کشیدند و روزهای اول باعث بر خوردهای تند و معترضانه‌ام شده بود کم‌کم عادی می‌شد و جای دلهره‌هایم را افسردگی‌ای عمیق می‌گرفت. تمام مدت توی زیرزمین بودم. فقط لحظاتی کوتاه بیرون می‌رفتم، آن‌هم شبانه، که از آن هم زده شده بودم. هوای بیرون همان بوی خون و باروت و زخم داخل سنگر را داشت. گاهی هوس سیگار می‌کردم. دلم می‌خواست در همان هوای گند بنشینم سیگاری بکشم. سیگار کشیدن در هوای آزاد قدغن شده بود. فرمانده اعتقاد داشت که دشمن از روی آتش سیگار گراد می‌گیرد و جای‌مان را که یاد گرفت آن را زیر آتش می‌گیرد. به همین جهت دستور داد: نگهبان، به هر نقطه‌ی روشنی در شب شلیک کن!

پرسیدم: خودی‌ها هم؟

بی‌توجه به پرسش من، لحنش را آمرانه‌تر کرد: مفهوم شد سرباز؟  
خُب دیگر. چه کار می‌شد کرد؟ وقتی هوس سیگار می‌کردم باید کورمال‌کورمال در هزارتوی سنگر را پیدا می‌کردم، قبل از رسیدن به سطح زمین می‌نشستم و سیگار می‌کشیدم. دلم لک زده بود که زن یا کودکی را ببینم. دیگر از وضعی که داشتم دیوانه شده بودم. اما دیوانگی هم مثل چیزهای دیگر حالی نیست که تو خودت تشخیص دهی. این هم کار

فرماندهان ارتش بود. به هر حال از چنین افتخاری که می‌شد باعث معافی‌ام شود و از دست فرمانده راحت‌م کند بی‌نصیب مانده بودم. از نظر فرمانده عاقل بودم. لذا: سرباز، فرمانده کسی است که فرمان می‌دهد، و سرباز؟ چند لحظه مکث می‌کرد، توی چشم‌هایم نگاه می‌کرد: سرباز کسی است که فرمان می‌برد. مفهوم شد؟

آن شب قبول کرد که من بیرون سنگر سیگار بکشم و در ساعت‌هایی که انفجارها چندان شدت نداشت در هوای آزاد قدم بزنم. موافقتش هم حالت دستور داشت. قاطعانه مسیر قدم‌زدنم را مشخص کرد:  
- حد اکثر به فاصله‌ی صد متر از سنگر. مرکز کجا است؟  
- مرکز؟

- مرکزت سنگر بهداری است. حداکثر صد متر از مرکز.  
تأکید کرد که هرگونه سرپیچی مساوی با تشکیل پرونده و تحویل شدن به دادگاه زمان جنگ است. دستورش که تمام شد درنگ نکردم. راه افتادم. چند قدم بیش‌تر دور نشده بودم که صدایم زد: مفهوم شد؟  
- بله قربان.

بی‌آن‌که سربرگردانم جوابش را دادم. پرسید: سیگار که همراه نداری.  
- نه خیر قربان.

- قدم‌هایت بشمار که از محدوده‌ی مجاز خارج نشوی. مفهوم شد سرباز؟  
- بله قربان.

- الان در کدام جهت پیش می‌روی؟

داشتم قدم‌هایم را می‌شمردم و فکر می‌کردم هیچ بعید نیست این ولدالزنا سربازی را شیر کند و به گلوله‌ام ببندد. وقتی به صد رسیدم داد زدم: صد، فرمانده صد.  
- در کدام درجه؟

به دو برگشتم. اعصابم خردتر و داغان‌تر شده بود. یواشکی گفتم خیالت راحت باشد که از مدار صفر درجه‌ی گه سنگر دورتر نمی‌شوم. خیالت راحت راحت باشد. راه سنگر را پیدا کردم و وارد شدم. می‌دانستم که حالا دارد با دمش گردو می‌شکند. قیافه‌اش را تجسم می‌کردم که پشت میز فرماندهی‌اش نشسته است و کیفور از اعمال فرماندهی دنبال راه دیگری برای آزار دادن من می‌گردد. برخوردش که بد بود از آن روز بدتر شد. انگار جنون آزاردهی داشت. خودم را انداختم روی یکی از تخت‌های توی سنگر. آرنجم را زیر سرم تکیه دادم و مشغول سیگار کشیدن شدم. چند لحظه بیش‌تر نگذشته بود که فرمانده وارد شد. هرچند لحظه یکبار از قدم زدن می‌ماند، گوش می‌خواباند و به در سنگر نگاه می‌کرد. انگار منتظر خیر وحشتناکی بود. بی‌توجه به حضور او داشتم سیگارم را می‌کشیدم. آگاهانه تلاش می‌کردم با بی‌توجهی مطلق به او حضورش را نفی و انکار کنم و در همان حال فکر می‌کردم، رابطه‌مان را بررسی می‌کردم تا بهترین و

بی‌خطرترین راه تلافی کردن را پیدا کنم. سکوت دل‌آزاری حاکم شده بود اما من از این سکوت ناراحت که نبودم هیچ، خیلی هم کیف می‌کردم.

فرمانده هیچ‌کدام از سربازها را شایسته‌ی هم‌کلامی با خودش نمی‌دید. فقط گاهی با من صحبت می‌کرد. می‌دانستم که طرف صحبتش من نیستم. طرف صحبت فرمانده ستاره‌های من بود. ستاره‌هایی که می‌توانستم همین الآن هم اگر اراده کنم آن را روی شانهم بچسبانم و با او برابر شوم. ستاره‌هایی که با اولین عوض کردن جامه‌ام آن را کنار گذاشته بودم. اما او راحت نشده بود. با این که هم‌درجه بودیم چون او نظامی بود فرمانده بود. فرماندهی که جنگ او را به خدایی رسانده بود. آن روزهای مرگباران کسی که می‌توانست یک روز به کسی مرخصی بدهد یا مرخصی‌اش را به تأخیر بیندازد اگر خدا نبود دست کمی از خدا نداشت. مشکل من بیشتر همین هم‌درجه بودن با فرمانده بود. به علت همین تناقض بود که فرمانده برای من همیشه کلمه‌ی سرباز را به کار می‌برد. بدون اشاره به آن ستاره‌هایی که داشتم و او از آن بی‌خبر نبود. سرباز را با تکیه روی تکتک حرف‌هایش تلفظ می‌کرد تا از لوٹ وجودش رها شود و نمی‌شد.

به قور سربازها از همان روز اول سعی کرد میخ‌اش را بکوبد. من هم بی‌خیال بودم. فکر می‌کردم محیط درمانی در هر حال محیط درمانی است، چه در ارتش، چه در هر جای دیگر. برایم مهم بود که در کارم دخالت نکنند. روزهای اول هم چندان دخالت نمی‌کرد. به‌خصوص اگر سربازی حضور داشت این کار را نمی‌کرد. شاید می‌ترسید جلو آن‌ها خیتش کنم. حالا داشتم می‌دانستم. مدت‌ها در انتظار همین بوده است که از او درخواستی بکنم تا جلو دیگران خیتم کند و حالم را بگیرد. حالم را با نمایش ابهت فرماندهی‌اش گرفته بود. به سیگارم پک می‌زدم و دودش را حلقه حلقه به سقف سنگر می‌فرستادم. فرمانده هم در هر دوری که می‌زد برمی‌گشت نگاهم می‌کرد. عصبانیتش را که می‌دیدم خودم را بی‌توجه‌تر نشان می‌دادم. سیگارم را عمیق‌تر پک می‌زدم و حلقه‌های پُرتری را به هوا می‌فرستادم. می‌دانستم که کلافه است و پی‌راهی می‌گردد تا سر صحبت را باز کند. آخر سر هم کلافه‌تر به اتاقت فرماندهی‌اش برگشت. فکر می‌کردم حالا مثل سگ پشیمان است. چهره‌اش را تصور می‌کردم که سرش را لای دست‌هایش گرفته، لب و لوجه ورچیده و پوزه‌اش را به کیس انداخته است. شاید هم به چند روز قبل فکر می‌کند. چند روزی که فرمانده و سربازی را فراموش کرده بود. کنارم می‌نشست و با حرص و ولع پرسش‌هایش را بیان می‌کرد. پرسش‌هایی که مدت‌ها روی دلش انبار شده بود و آزارش می‌داد. از شکل‌گیری جنین که حرف می‌زد احساس می‌کردم از چیزی آزاردهنده رها می‌شود. معماهای عجیب و غریبش حل می‌شد. معماهای عجیب و غریب نامی بود که او به واضحاتی داده بود که در مدارس راهنمایی هم تدریس می‌شد. شعور نازلش

هم حال را به هم می‌زد هم دلم را به رحم می‌آورد. وقتی کم‌کم کلاف معماهای عجیب و غریب باز می‌شد انگار از بند می‌رهید. نفسی تازه می‌کرد، کاغذی برمی‌داشت، لحن کلامش را عوض می‌کرد و مثل شاگردی کودن و سربراه علامت نر و ماده را می‌کشید تا فرمول مندر آوردی‌اش را روی کاغذ بیاورد:  $\rightarrow \text{♂} + \text{♀}$ ، این حالا هم می‌تواند پسر بدهد، هم دختر. با این که از فومورلش سردر نمی‌آوردم و اطمینان داشتم که هیچ بنی‌بشری از آن سردر نمی‌آورد به او مجال می‌دادم تا حرف بزند بلکه از همه‌ی حرف‌هایش چیزی دستگیرم شود. معلوم نبود این فورمول‌ها را از قوطی کدام رمالی کش رفته است:

-  $\rightarrow \text{♂} + \text{♀}$  این یک بار پسر می‌دهد، یک بار هم دختر. چهره‌اش عوض می‌شد. شوق در نگاهش موج می‌زد. وقتی تأییدش می‌کردم گل از گلش می‌شکفت. بادی به غیغ می‌انداخت: فکر نکنید که فقط خودتان بلید و دیگران از پشت کوه آمده‌اند. در این مواقع همیشه کوتاه می‌آمدم و گاهی با گفتن اختیار دارید فرمانده و جملاتی از این دست به غرورش کمک می‌کردم. می‌دیدم که در پی چند دم سر حالی و کیفوری ناگهان خاموش می‌شود و عصبانیتش را با خطخطی کردن صفحه‌ی کاغذ نشان می‌دهد.

فکر می‌کردم چون در این چند روزه زیادی خودمانی شده بودیم پی راهی می‌گردد تا دوباره فاصله‌ی سرباز- فرمانده را برقرار کند. مثل همان روز اول که تازه من را دیده بود. من هیچ درکی از محیط ارتش نداشتم. انگار وارد محیطی اداری یا درمانی شده‌ام. وقتی خودم را معرفی کردم باهام دست داد و اشاره کرد که بنشینم. وقت نشستن کلامم را که نرم بود چهارلا کردم و در جیب شلوارم چپاندم. سیگارم را بیرون آوردم و تعارفش کردم. با تکان دادن سر تعارفم را رد کرد. فوری کلاهش را برداشت و بلند شد. فکر کردم فرمانده بالاتری در حال وارد شدن است. نشستم و از سر جایم تکان نخوردم. کلاهش را روی سرش مرتب کرد، دوری در اتاق زد و تا رسید کنار من و ایستاد:

- سرباز!

هنوز به این نام عادت نکرده بودم. تازه او هم رویش به طرف من نبود. داشت دیوار را نگاه می‌کرد. لحظه‌ای گذشت. برگشت. روبه‌رویم ایستاد و غضبناک نگاهم کرد: با تو بودم سرباز!

بلند شدم. دستم را از جیب شلوارم در آوردم. از آن حالتش خنده‌ام گرفته بود اما جدیت او جایی برای خنده باقی نمی‌گذاشت:

- سرباز، ارتش یعنی چه؟

- ارتش؟

- بله. ارتش یعنی چه؟



پاهایم را جفت کردم. داشت شرربار و طلبکار نگاهم می‌کرد و انتظار جواب داشت. گفتم: والله چه عرض کنم. ارتش یعنی توپ و تفنگ و جنگ و از این چیزها دیگر.

پرسید: کجا آموزش دیده‌ای؟

نام دانشگاهی را که در آن درس خوانده بودم گفتم. این بار آمرانه‌تر گفت: آموزش، آموزش نظامی کجا دیده‌ای، سرباز؟

– آموزش نظامی؟

– بله سرباز، مفهوم است؟

به او توضیح دادم که همین امروز یک راست از خانه رفته‌ام دانشکده، مدارکم را گرفته‌ام، به در پادگان که رسیده‌ام یک راست راهی خیاطخانه‌ام کرده‌اند و نیم‌ساعت طول نکشیده لباس را قد و قامتم دوخته‌اند، چند دقیقه هم بین خیاطخانه تا این‌جا بوده‌ام. حالا هم که در خدمت ایشان هستم. کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورد.

– نه. غیر ممکن است. یعنی اصلاً آموزش نظامی ندیده‌ای؟

برایش توضیح دادم که به علت خالی بودن پست پزشکی بهداری آموزش نظامی‌ام را به بعد موکول کرده‌اند. هنوز حرف من تمام نشده بود که رفت تلفن کرد و خیلی زود مکالمه را با بله قربان مفهوم شد ختم کرد. گوشی را که گذاشت نگاهم کرد. نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم توی چشم‌هایش نگاه کنم. سرم را انداختم زیر. کلمات را بریده بریده و با فاصله ادا می‌کرد: خُب سرباز، ارتش یعنی انضباط. مسموع شد؟ مفهوم هست؟

آن روز این کارهایش به نظرم خل‌بازی می‌آمد و توی دلم مسخره‌اش می‌کردم: مردک‌های احمق! مفهوم هست؟ مسموع شد؟ این‌ها را یکی یکی توضیح می‌داد، آن‌هم با آب و تاب. انگار من هیچ نمی‌دانم. کمی که از تکرار گفته‌های خودش راضی شد، لحنش آرام‌تر شد. دست روی شانه‌اش کشید. ستاره‌هایش را نوازش کرد و با وسواس مقوله‌ی انضباط و فرق مافوق و مادون را با هم قاتی کرد و پرسید: می‌دانی این ستاره‌ها را طی چند سال خدمت گرفته‌ام؟ هیژده سال، هیژده سال. و تو؟ تو چند سال درس خوانده‌ای؟

– شش سال.

– شش سال. فقط شش سال.

– بعد از آن دوازده سال.

از آن روز متوجه شدم که او هم به اندازه‌ی من، بلکه بیش‌تر از ستاره‌هایم نفرت دارد. کندن و دور انداختن آن ستاره‌ها تنها کار خلاف قانونی بود که من کردم و او کیف کرد. دیگر امکان نداشت سربازی، درجه‌داری، چیزی دور و برمان باشد و او موقع حرف زدن با من کلمه‌ی سرباز با تشدید را برابم به کار نبرد. واژه‌ی سرباز شده بود نقطه‌ی آخر جمله‌اش.

– مسموع شد؟ مفهوم هست سرباز؟

وقتی که داشت کاغذ زیر دستش را خط خطی می‌کرد داشتم به این فکر می‌کردم که علت همه‌ی ناراحتی‌اش همین قاتی شدن رابطه‌ها و به هم خوردن رابطه‌ی فرمانده - فرمانبری است. نمی‌دانم چرا همان به نظرم خوار و ذلیل و قابل ترحم می‌آمد. برای این که ارضاعش کنم گفتم: فرمانده اجازه می‌فرمایید مرخص شوم؟ فوری مثل فنر از جایش بلند شد. خیلی رسمی دست داد و از هم جدا شدیم.

تا چند روز برخوردی سرد و رسمی داشت. سربازی که با من کار می‌کرد هر دم و دقیقه از فرصت استفاده می‌کرد و خواهر مادر فرمانده را پایین می‌کشید. می‌گفتند روزی نیست که فرمانده چندتایی از سربازها را له و لورده نکند. تازه این همه‌ی کارش نبود. می‌گفتند پرونده‌ها را پر کرده است از اضافه خدمت. کسی نمی‌دانست این چند روزه چه بر سر فرمانده قدر قدرت آمده است. من هم داشتم حضورش را فراموش می‌کردم تا روزی که یکی از سربازها صدایم زد. فرمانده احضارم کرده بود. در اتاق فرماندهی‌اش نشسته بود. همین که وارد شدم بلند شد. دست داد و تعارف کرد. نشستیم. برای اولین بار وقتی که سیگار به او تعارف کردم گرفت. آشکار بود که سیگاری نیست. با همان پک اول سرفه‌ی خشکی سر داد و سیگار را خاموش کرد و از من پرسید: می‌دانی که سیگار برای سلامتی ضرر دارد؟ با مفهوم شد و مسموع شد فرمانده پاسخش را دادم. دست به شانهم زد و با پرسشی بی‌مقدمه پاک گیجم کرد: دکتر جان زن داری؟ برای این که خیالش را راحت کنم گفتم: دارم و از قضا خیلی هم دوستش دارم.

این را می‌دانستم که درجه‌دارها پی دیپلمه‌ها هستند و فرمانده‌های فزرتی پی ما تا هر جور شده دخترهاشان را ببندازند. دیده بودم. تشویق می‌کردند که در ارتش بمان. تو حالا اینی، استخدام که بشوی... و بعد هی آدم را بالا و بالاتر می‌بردند و ترقی می‌دادند بی‌آنکه فرموش کنند گوشزد کنند که در بالا هم دست‌هایی دارم. انگار خر گیر آورده بودند. اگر داری چرا خودت برای یک هشت یا یک ستاره این همه بالا و پایین می‌روی و خودت را جر می‌دهی؟ پرسش بی‌مقدمه و بی‌ربطش باورم را به فکری که داشتم بیش‌تر کرده بود. منتظر بودم که با آن پاسخ عذرم را بخواهد. اما او با اندوه و ناراحتی سکوت را شکست و گفت: دکتر جان گفتمی که زن داری. درست است؟ پس می‌دانی که زن‌ها خیلی جلب‌اند. می‌خواستم چندتا آمپول برایم بنویسی. آمپول‌های قوی، خیلی قوی.

تلخ خندید: آخر این زن من خیلی جلب است. حشری است. من هم التفات داری که با این مسئولیت‌ها و برنامه‌هایی که دارم کمی ضعیفم. تا حالا دوتا بچه درست کرده‌ام، هر دو دختر شده‌اند. مگر همه‌چیز بر اساس همان فورمول نیست؟

حیران مانده بودم که چه‌طور از سد معلوماتش رد شوم و ابزار کمکی در اختیارش بگذارم تا بر مشکلاتش غالب شود. دلم نمی‌خواست دوباره برگردد به همان فاز افسردگی. تا جایی که می‌شد نقش و کار ژن‌ها را برایش شرح دادم و تلاش کردم حالی‌اش کنم که مسئله‌ی دختر یا پسر شدن نطفه ربطی به حشری بودن زن یا ضعیف بودن مرد ندارد.

گفت: باه، دکترجان تو زن من را نمی‌شناسی!

و باز خواست برایش از آن آمپول‌های خیلی قوی بنویسم: آمپولی که بتوانم پا به پای آن جلب و ربحم.

دوباره سر درددل کردن فرمانده باز شده بود. وقتی که فرصتی پیش می‌آمد و با هم حرف می‌زدیم این احساس را داشتم که چیزی آزارش می‌دهد اما مردد است که آن را با من در میان بگذارد. بی‌قرار بود. حتا یک بار به من گفته بود: باهات حرفی خصوصی دارم. اما انگار یادش آمده بود که او فرمانده است و من فرمانبر. زود پس نشست و از جایی دور درآمد: ساعت چند است سرباز؟

– دو فرمانده.

– دو است و تو هنوز گزارش کار امروزت را به من نداده‌ای؟

همچنان که روی تختم نشسته بودم و سیگار می‌کشیدم به صدای پایش گوش می‌کردم و صدای آشفته‌ی قدم‌زدنش را در اتاقک فرماندهی می‌شنیدم. یکی دو ساعت گذشت. کورمال کورمال خم و پیچ سنگر را پیدا کردم. خودم را به سطح زمین رساندم و با سربازی که داشت نگهبانی می‌داد گرم گپ شدم. سرباز اصرار داشت که چیزی از فرمانده بداند. گرم حرف بودیم که سربازی آمد پی‌ام. فرمانده احضارم کرده بود.

وقتی وارد اتاقش شدم از قد زدن واماند: سرباز، چرا در فرستادن لیست مجروح‌ها خودداری کرده‌ای؟

فوری به یادش آوردم که تأخیر که نکرده‌ام هیچ، سر ساعت مقرر خودم آن را به او تحویل داده‌ام. تو دلم گفتم کور خوانده‌ای، به این سادگی نمی‌توانی مچ من را بگیری. همان وقت تصمیمم را گرفتم: باید باهات شاخ به شاخ شوم. وقتی اجازه‌ی خروج داد گفتم: فرمانده پس این مرخصی من چه شد؟ حالا چهار ماه و نیم است که من یکسره کار می‌کنم. نکند زندانی‌ام و خودم خبر ندارم.

– مرخصی سرباز. مرخص.

دیگر داشتم آتش می‌گرفتم. هرچه بد و بی‌راه بلد بودم توی دلم حواله‌اش کردم: فرمانده، فررررمانده. عنین‌آقا! داشتم نقشه‌ی اذیت کردنش را می‌کشیدم. روز بعد دست به کار شدم. هر مجروحه‌ی که می‌رسید، چه آن‌ها که زخم‌های سطحی داشتند، چه آن‌ها که الکی بودند و تمارض می‌کردند، همه را یا مرخصی می‌دادم یا به بیمارستان‌های شهر اعزام می‌کردم.

مرخصی یکی از زخمی‌های سطحی را داده بودم دستش. داشتم پانسمانش را مرتب می‌کردم تا راهی خانه‌اش شود که فرمانده بالای سرم ایستاد. پشت سرش هم دو سرباز خبردار ایستادند. هرکدامشان یک پرونده زیر بغل داشت:

– سرباز... –

داشتم توی دلم مسخره‌اش می‌کردم: ببینم به کجا می‌رسیم عینین آقا. برگه را از دست سرباز گرفتم، برای بالا آوردن کفر فرمانده به‌اش گفتم: یک هفته مرخصی داری.

فرمانده کف به دهان آورد. تک زد. کاغذ را از دست سرباز زخمی گرفت. پاره‌اش کرد و پارچه‌هایش را زیر پا له کرد. خونسرد ماندم. برگه‌ی دیگری برداشتم و عین همان را دوباره نوشتم. دست پیش آورد و آن را گرفت: تو ضد انقلابی، ستون پنجمی، داری کارشکنی می‌کنی. تحویل دادگاه زمان جنگت می‌دهم.

ساکت بودم: بده، بده. مرگ یک بار شیون هم یک بار. اما باید کون تو مردک‌های عین را بسوزانم. دوباره همان را نوشتم و به طرف سرباز زخمی دراز کردم. سرباز فرمانده را نگاه کرد. فرمانده ماند تا دست سرباز پیش آمد. همین که دستش را پیش آورد فرمانده او را گرفت زیر مشت و لگد. وقتی که حسابی آن سرباز را لت و پار کرده بود و خسته شده بود به اتاق فرماندهی برگشت. چند لحظه بعدی سربازی که منشی‌اش بود با برگه‌ای مهر و امضا شده جلوم ایستاد:

– سرباز وظیفه دکتر... از این لحظه (ساعت 2100) حق استراحت دادن به مجروح‌ها ندارد. فرمانده... –

زیر رویت شد را امضا کردم و برگه را دادم دست سرباز. او تازه رفته بود که فرمانده آمد. انگار بر فراز قلعه‌ای که خودش آن را فتح کرده است ایستاده باشد: رویت شد سرباز؟

– بله قربان. رویت شد، مسموع شد، مفهوم هم شد. اما فرمانده این را می‌دانند که دادن مرخصی بخشی از نسخه‌ی پزشک است؟

– بله. بله. لازم نیست که به من درس بدهی. هیژده سال کار در ارتش به اندازه‌ی سن تو است. مفهوم شد؟  
برایش محکم پا چسباندم.

از عاقبت این لجبازی می‌ترسیدم اما سعی کردم با کمک آرامبخش‌ها خوب بخوابم. صبح کاملاً سر حال بیدار شدم. چهره‌ی مضحک فرمانده را به خیال می‌آوردم و در تصمیم محکم‌تر می‌شدم. هرچیزی را که می‌توانست بهانه دست فرمانده بدهد کنار گذاشتم. لباسم را مرتب کردم، بند پوتینم را خوب بستم و کلاهم را سرم گذاشتم. وقتی کارهای اولیه‌ی زخمی‌ای را انجام داده بودم روی ورقه‌اش به شهر اعزام شود را به فارسی می‌نوشتم. بقیه را به لاتین. سه‌چهار نفر را این‌طوری رد کرده بودم که سر و کله‌ی فرمانده پیدا

شد. بهیارها خبر داده بودند که فرمانده صبح زود یکی از آمبولانس‌ها را فرستاده است شهر. وقتی سرم خلوت شد یکی آمد کنارم ایستاد: خسته نباشی دکترجان!

سرم را بلند کردم. یکی از بهیارها بود: این گه پیره سگ چه‌اشه؟ مثل این که واقعا هار شده. به چشم‌هاش نگاه کردی؟ سرخ سرخ شده. خدا کند سرطان مرطانی، چیزی گرفته باشد.

همین که راننده‌ی آمبولانس رسید سربازها دوره‌اش کردند. راننده پاکتی مهر و موم شده توی دست داشت: جواب آزمایشش توی این است. رفتی است یا نه؟

– من چه می‌دانم. صبح زود پاکتی مهر و موم شده دستم داد و راهام انداخت به طرف آزمایشگاه شهر. این هم جواب مهر و موم شده‌ی آزمایشگاه است. با شنیدن صدای سنگین گام‌های فرمانده سربازها پراکنده شدند. همین که رسید همه خیردار ایستادیم. فرمانده پاکت را گرفت، مهر و موم آن را چک کرد. خواستم بروم سر کارم. پرسید: کجا سرباز؟ ماندم. دمی بعد منشی فرمانده با یکی از سربازهای زخمی که نوشته بودم به شهر اعزام شود برگشت. فرمانده پشت شانه‌ی مجروح را گرفت و پرتش کرد طرف من: این کجایش به شهر نیاز دارد؟ این کجایش به متخصص احتیاج دارد؟

گفتم: احتیاج دارد. اگر نداشت که نمی‌نوشتم. فرمانده آماده شده بود تجدید قوا کند و حمله را از سر بگیرد که یکی از سربازها خبر داد که فرمانده بزرگ پشت خط تلفن است. همین که نام فرمانده را شنید رنگش پرید. چابک پشت داد به من و رفت. مشغول کارم شدم. چیزی نگذشته بود که فرمانده تلواسه برگشت: بیرون. همه‌تان گم شوید بیرون!

با نعره‌ی فرمانده همه‌ی سربازها پریدند بیرون. خواستم از کنارش رد شوم که دستم را گرفت. کنار هم، قرینه‌ی هم ایستاده بودیم؛ هر دو ساکت. دست‌ها فرمانده کمی می‌لرزید. آشکار بود. جای پنهان کردن نداشت. او هم در پنهان کردنش اصرار نداشت.

پرسید: از جان من چه می‌خواهید؟ بدبختم کردید. همه‌تان... وقتی بغضش ترکید و زد زیر گریه از خودم شرمسار شدم که آن همه آزارش داده بودم. همچنان می‌نالید: بدبخت شدم. بدبختم کردید. کشان‌کشان او را به اتاقش بردم.

گزارش تلفنی فرمانده بزرگ را گذاشت جلوام: همین را می‌خواستی. مگر نه؟

قامتش به شکل شگفت‌آوری درهم‌شکسته و زار شده بود. نمی‌توانستم باور کنم که او همان فرمانده قدر قدرت چند ساعت پیش است. خواستم دل‌داری‌اش

بدهم: مهم نیست فرمانده. می‌توانی جبران کنی. تازه چه بهتر از این. از آتشبازی و این سنگرها رها می‌شوی، برمی‌گردی پیش زن و بچه‌ات. تا اسم زن بچه از دهانم درآمد برخاست. پاکت را به طرفم پرت کرد. همان پاکتی که مهر و موم شده از آزمایشگاه رسیده بود. با اشاره حالی‌ام کرد که داخل پاکت را نگاه کنم: می‌بینی؟ می‌بینی چه بدبختی هستم؟ همه سرم کلاه گذاشته‌اند. نمی‌دانم... نمی‌دانم چه کار کنم.

کاغذ را نگاه کردم. نتیجه‌ی شمارش اسپرم بود با تشخیص این که فرمانده اصلاً اسپرم ندارد. سرم را بلند کردم. نوری مات از زنبوری به پشت سر فرمانده می‌تابید و سرش را گنده‌تر از اندامش نشان می‌داد. اندامی که تاب و توان بالا نگاه داشتن سر را نداشت و پیرتر و شکسته‌تر شده بودند: می‌بینی؟ تازه به این فکر افتاده بودم که پسر دار شوم.

دیوانه‌وار خنده سر داد. بلند شد. مثل بچه‌ها در اتاق تاب خورد، آمد کنارم، ایستاد. خشمگین نگاهم کرد. چشم‌هایش سرخ سرخ شده بود. ناخودآگاه عقب نشستم: گم شو، گم شو، بیرون!

پریدم بیرون. هنوز به اتاقک خودم نرسیده بودم که باز صدایم زد. کمی مکث کردم. فریاد زد: سرباز! ایستاده بودم سر جایم و دور و برم را نگاه می‌کردم که او همه‌ی سربازها را راند بیرون و تپانچه به دست آمد طرف من: بتمرگ همین‌جا. می‌خواستی به کی خبر بدهی؟ به فرمانده؟ هاهها... کس خواهر تو و فرمانده‌ی بزرگ. هاهها...

دمی ساکت شد اما خیلی زود سکوتش در هق‌هق شکست و به هذیان افتاد. رعشه گرفته بود. با کمک منشی‌اش او را به اتاقک فرماندهی کشانیدیم و به‌اش آرامبخش زدم. پیاپی نام زن و بچه‌هایش را می‌گفت: می‌کشمتان. می‌کنم. هم‌تان را. بی شرف‌ها. یک عمر نان من را خوردید. شقمتان می‌کنم. شقه. شقه. می‌کنم... کس...

فرمانده را توی اتاقک فرماندهی‌اش خواباندم و دستور دادم جز منشی‌اش کسی به او نزدیک نشود.

وقتی کارم تمام شد و به اتاق فرمانده برگشتم او را پشت میزش دیدم. خواب‌آلود و منگ و پشم و پيله ریخته. دلم به حالش می‌سوخت. خیال می‌کردم اگر باز بلند می‌شد و چندبار با گفتن فرمانبر و انضباط توپ درمی‌کرد حالش بهتر می‌شد. اثر داروهای آرامبخش هنوز باقی مانده بود. او در حال پینکی زدن افتاده بود روی کاغذی که جلوش روی میز بود. بالای سرش ایستادم. نوشته بود: این‌جانب در کمال سلامت عقل اعلام می‌کنم که خانم... از این لحظه مطلقه است و هیچ حقی بر من ندارد. دوشیزه‌ها... و ... نیز دخترهای من نبوده و نیستند. تمام دارایی‌ام را وقف حرم پاک حضرت رضا می‌کنم.

یکی دو بار پینکی زنان من را صدا زد و با گفتن گواه... گواه... حالی‌ام کرد که باید پایین نامه را به عنوان گواه امضا کنم. اما خیلی زود دوباره به خواب

افتاد. دیگر بلندش نکردیم ببریم روی تخت بخوابانیمش. همان روی صندلی و پشت میز خوابید و زود خر و پفی پهن جای قدم‌های سنگین یکی دو ساعت پیشش را گرفت. چهره و چشم‌هایش چهره و چشم‌های جنونی بود که تحقیری عمری می‌توانست دلیل آن باشد. تا بیدار بود تلوتلوخوران می‌گشت و شقه شقه می‌کرد: می‌اندازم‌تان بیرون تا توی سرما و گرما سقط شوید. همان وقت که در برد خر و پفش ایستاده بودم فکری سمج دامن‌گیرم شده بود: همین دم، همین حالا از او متنفرم یا دلم به حالش می‌سوزد؟

نشسته بودم توی تختم و دود سیگار را حلقه حلقه به سقف می‌دادم تا از فکر رها شوم که دیدم تلوتلوخوران آمد. همان دم برقی از ذهنم پرید: فرمانده، ممکن است جواب آزمایش درست نباشد. گاهی پیش می‌آید. گاهی از این اشتباه‌ها می‌کنند.

– نه. اشتباه نیست. خودش هم می‌دانست. مدت‌ها است که می‌خواستم بدهم آزمایش کنند اما او می‌گفت لازم نیست. می‌ترسید. می‌ترسید رازش فاش شود.

این را گفت و رفت توی اتاقش. اما خیلی زود بی‌تاب برگشت: یعنی ممکن است؟ ممکن است اشتباه کرده باشند؟  
گفتم: می‌شود. گاهی پیش می‌آید.

قبول کرده بودم که خودم منی‌اش را زیر میکروسکوپ نگاه کنم. بی‌قرار و ناآرام، می‌رفت و می‌آمد. دیگر نه کاری به فرمان داشت، نه کاری با انضباط. هنوز کار من تمام نشده بود که آمد کنار دستم ایستاد: چه شد؟ جواب آزمایش تو چه هست؟

روی زمین بند نمی‌شد. از کنار من به اتاقک فرماندهی، از آنجا به پشت میز، از پشت میز به کنار من، از کنار من تا دم مارپیچ سنگر، مثل مار توی خودش می‌پیچید. من مانده بودم توی خالی و خلاء مایعی که زیر نور میکروسکوپ بود و هیچ نشانی از اسپرم نداشت. نه یک سر، نه یک دم، نه حتا یک چیزی که آدم خیال کند روزی اسپرمی بوده است.

چه بگویم؟ اگر می‌گفتم آزمایش قبلی‌ات درست است چه می‌شد؟ رگ‌های برآمده‌ی گردنش، رعشه‌اش، تهدیدهای هذیانی‌اش، همه پیش نظرم بودند. وقتی که با این فکرها کلنجر می‌رفتم و قضیه را لفت می‌دادم او آخرین نایش را هم از دست می‌داد. برگشته بود به اتاقک فرماندهی و هی هر از چند دقیقه‌ای یک بار می‌پرسید: چه شد؟

نزدیک دو ساعت بود که سرم را گرم میکروسکوپ نشان می‌دادم که از همانجا داد زد: بگو. راستش را بگو. فکر من نباش. چه شد؟

داختم خودم را آماده می‌کردم بگویم. می‌خواستم بگویم فرمانده جواب آزمایش غلط بود. بچه‌ها مال خودت هستند که صدای شلیک گلوله سربازها

را هراسان به داخل سنگر و اتاق فرمانده کشاند. وقتی که خودم را به اتاق فرمانده رساندم فرمانده پهن شده بود پای میز و چهره‌اش یواش‌یواش داشت گشوده می‌شد. وصیت‌نامه‌ی مجاله شده‌اش توی مشتش بود. سربازهایی که به داخل اتاق هجوم آورده بودند همین که از مرگ فرمانده مطمئن شدند کشورهای فرمانده را به هم می‌ریختند تا اضافه‌خدمت‌هایشان را پیدا کنند و از بین ببرند. یکی از سربازها که سرش گرم کشوی میز بود هراسیده با کاغذی در دست کنارم ایستاد. کاغذ مهر و امضای فرماندهی را داشت:

– محترماً معروض می‌دارد که بر این مقام معلوم و مسجل است که پزشک وظیفه... ضمن تمرد از خدمت... مدارک مستند دال بر ستون پنجم بودن نامبرده موجود است. تقاضای دادگاه زمان جنگ و اشد مجازات عبرت‌انگیز برای نامبرده را دارم.



## سمک و خلخالش

ماهگیری در بار زرافه  
نشر باران، 1992، استکهلم

بیچاره پیرمرد خواب که نداشت. همه را کلافه کرده بود. سهراب می‌گفت: شده است عین جغد. تمام شب بیدار است. روح سرگردان؛ یا صدای پایش می‌آید که در خانه جولان می‌دهد یا صدای مخلوطکن و هاون و کوبیدن داروهای گیاهی.

بار دوم که خواسته بود سنش را پایین بیاورد تا باز هم در شرکت نفت بماند و بازنشسته نشود قبول نکرده بودند. بعد از چهل و پنج سال کار توی شرکت نفت بازنشسته شده بود. روزهای اول بازنشستگی‌اش می‌افتاد به جان در و دیوار خانه؛ مداد کاپی‌اش را برمی‌داشت، خطکش فلزی‌اش را بیرون می‌آورد، اندازه می‌گرفت، خط می‌کشید، نشانه می‌گذاشت، می‌برید و سمباده و سوهان می‌کشید. همیشه دست به کار بود. اعصاب مادر خراب شده بود. می‌گفت: باید راه بیفتی دنبالش، مرتب جمع کنی و جارو بکشی.

سهراب از دستش خسته شده بود. دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا من را بکشد خانه و خودش رها شود. پیله کرده بود:

– نمی‌شود شبانه درس بخوانی؟

– نه.

– نه و کوفت. چه‌طور یکی از همکارهای من شبانه می‌خواند؟

– اگر شبانه اسم بنویسم زرتی می‌برندم سربازی.

همین که خبردار شدم از خانه رفته است راه افتادم و خودم را رساندم خانه. سهراب هنوز ردی از او پیدا نکرده بود. همه‌ی جاهایی را که حدس می‌زد پایش رفته بود اما هیچ نشانی از او پیدا نکرده بود.

گفتم: حتما سر به سرش گذاشته‌ای.

گفت: چه سر به سری؟ چه چیزی؟ فقط ازش خواهش کردم که کمتر از این معجون‌های عطاری بخورد. خبر نداری که تمام بدنش شده بود خشک، عین چوب راست ایستاده بود.

مادر خواهشگرانه سهراب را نگاه کرد. بعد که دید سهراب دارد ادامه می‌دهد سرش را انداخت زیر و از اتاق زد بیرون. سهراب سرش را آورد کنار گوشم:

گفت: پرستارها و دکترها دسته‌دسته می‌آمدند خیمه‌اش را تماشا می‌کردند.

پرسیدم: چی‌اش را؟

گفت: خیمه دیگر، بی‌شعور. به‌خاطر آن معجون‌هایی که خورده بود آن‌جاش راست شده بود مثل چوب و هرکاری می‌کردند نمی‌خوابید.

مدتی بود که پدر به کلی عوض شده بود. یکباره درست و راست کردن اتاق‌ها و خانه را رها کرده بود و افتاده بود به راست و ریست کردن خودش. دیگر جایی را سمیاده و سوهان نمی‌کشید. بشاش‌تر و سرحال‌تر شده بود. بیشتر وقت‌ها بیرون بود و کمتر در خانه پیدایش می‌شد. اما از زمانی که به خانه پا می‌گذاشت تا وقتی که بیرون می‌رفت یا سر و صدای هاون بلند بود یا غرو غر مخلوطکن و صدای ام‌کلثوم و بوی داروهای گیاهی که خیلی‌هاشان هم بوی خیلی بدی داشتند. بی‌خیال حضور ما معجون‌هایش را می‌پرداخت و سرش را حنا می‌گذاشت. موهای کنار گیجگاهش آن‌قدر بلند شده بود که یک لایه از این طرف برمی‌داشت روی فرق سرش تاب می‌داد به آن گیجگاه‌اش می‌رساند و برعکس. تا لایه لایه سقف سرش را بیوشاند. از وقتی که کار پدر به بیمارستان کشیده شده بود مادر شکاک شده بود. داروها و علف‌های پدر را بازرسی می‌کرد و پدر فهمیده بود که در غیابش صندوق چوبی داروهایش باز و بسته می‌شود. دیگر در صندوق را باز نمی‌گذاشت. همیشه در صندوقش را قفل می‌کرد. بعد بدبین‌تر شده بود. آن اوایل نمی‌خواست قبول کند که گوشش سنگین شده است. ما را مقصر می‌دانست که یواش حرف می‌زنیم. تا صدای یا حبیبی یا حبیبی ام‌کلثوم را بشنود صدای رادیو را چنان بلند می‌کرد که آرامش از خانه‌ی خودمان که هیچ، از همسایه‌ها هم گرفته بود.

وقتی سر و صدای هاون مخلوطکن می‌خوابید و صدای ام‌کلثوم بلند می‌شد ما می‌دانستیم که پدر در اتاقش، بُن راهرو، روی تخت سفری برزنتی، زیر باد کولر دراز کشیده است تا در پناه صدای یا حبیبی یا حبیبی ضماد مالیده بر سر و صورتش خشک شود. مادر همیشه بعد از تمام شدن کار پدر می‌رفت ته‌مانده‌های هاون و مخلوطکن را بو می‌کشید، مززه می‌کرد و با تکان دادن دست و سر در هوا به ما حالی می‌کرد که از کارش سر در نمی‌آورد. باید می‌رفتیم، بی آن‌که او متوجه شود هرچند دقیقه‌ای یک بار نگاهش می‌کردیم تا بلایی سر خودش نیاورده باشد. سهراب می‌گفت: اگر باز هم خیمه بزند محال است برسانمش به بیمارستان.

از راهرو گذشتم و خودم را به در نیمه‌باز اتاقش رساندم. پدر داشت معجونی را که روی برگ انجیر تازه پهن کرده بود می‌گذاشت روی سر و سینه‌اش. بعد حلقه‌های مورد را پهن کرد دور گردنش و شروع کرد به نفس عمیق کشیدن. برگشتم این‌ها را برای سهراب تعریف کردم. سهراب آمد و همین که پدر را در آن حال و روز دید پقی زد زیر خنده. مادر که از پی سهراب آمده بود ما را کنار کشید و پدر را صدا زد: اسفندیار!

سینه‌ی پدر بالا و پایین می‌رفت و از روی معجون مالیده بر سر و سینه‌اش بخار بلند می‌شد. مادر ترسیده بود. این بار اول پدر نبود. یک بار دیگر هم همین کار را کرده بود. اصفهان، کنار زاینده‌رود؛ جایی که پدر فکر می‌کرد نفس کشیدن در هوایش آدم را زنده می‌کند. رفته بود تا هوای تازه به سینه‌اش بدهد. خدا می‌داند چند ساعت نشسته بود و هی نفس عمیق کشیده بود که از شدت نفس تمام راه‌های هوایی‌اش خشک شده و به خونریزی افتاده بود. وقتی مادر او را تکان داد دست از نفس عمیق کشیدن برداشت، نیم‌خیز شد، برگ‌های انجیر را یکی یکی از روی سر و صورتش برداشت، حلقه‌های مورد را از دور گردنش باز کرد و با محلول تازه‌ای به تمیز کردن جای معجون نشست. تمام فضای خانه یک باره پر شده بود از بویی تند، زنده‌تر از فلفل هندی. چیزی شبیه به بوی عود اما خیلی تند و تیز.

وقتی صدای سوت‌سوتک سمعک بلند می‌شد آشکار بود که پدر دارد سمعکش را برای فضای بیرون تنظیم می‌کند. ما را محکوم می‌کرد که مثل دخترهای دم بخت یواش حرف می‌زنیم. اما عاقبت روزی با سمعک به خانه آمد. روزی که با سمعک به خانه آمد ما حیران مانده بودیم. چون هر بار که ما به او گفته بودیم برود سمعک بگیرد به‌اش برخورد کرده بود.

گفت: مگر هرکس که عینک بزند کور است؟ سمعک هم مثل عینک. سوت سوتک گاه‌گاهی سمعک نشانه‌ی حضور پدر بود. اما آن روز وقتی پدر راه می‌رفت صدای جرینگ‌جرینگ ظریفی قدم‌هایش را همراهی می‌کرد. صدایی که تا چند روز با قدم‌هایش همراه بود و ما می‌شنیدیم اما خودش متوجه نبود که ما می‌شنویم. صدای خیلی نرم و ملایمی که با هر خم و راست شدنش بلند می‌شد و آشکار می‌کرد که چیزی در جیب بغل دارد.

سهراب از مادر پرسید: این صدای چیه؟ خلخال بسته به پاهاش؟ مادر بی‌آن‌که پرسش سهراب را شنیده بگیرد بلند شد. تنش باد آرام گرفته بود. مادر آپاش را برداشت که به باغچه آب بدهد. سهراب هم پی‌اش رفت. پدر از اتاقش آمد بیرون. اتاق نشیمن و راهرو را نگاه کرد. من را نمی‌دید. دست برد به جیبش. صدای نرم و ملایم جرینگ‌جرینگ بلند شد. شرابه‌های سینه‌ریز طلا در دست‌های پدر برق می‌زد. یکی دو بار آن را از بالا تا پایین نگاه کرد و آن را برگرداند توی جیبش و با لبخندی بر لب از خانه زد بیرون.

مادر و سهراب داشتند جر و بحث می‌کردند. پدر بی‌توجه از کنارشان گذشت. سهراب رو کرد به من: شنیدی؟  
خودم را به نشنیدن زدم. آمدم پیش مادر: مادر، پدر واقعا عاشق شده، نکته روت هوو بیاره. مادر به نشانه‌ی مشت‌خاک حواله‌ی سر پدر کرد و ملتسمانه به من و بیش‌تر به سهراب گفت: دست از سرش بردارید.

وقتی بعد از چند ماه به خانه برگشتم برایم دشوار بود باور کنم. پدر رفته بود. وقتی خبر را به آن‌ها رسانده بود سهراب خواسته بود او را بزند: گنده‌پیر خجالت نمی‌کشد!  
گفتم: من می‌دانستم که عاشق شده.  
سهراب گفت: پس چرا لالمانی گرفتی؟  
پرسیدم: حالا کی هست؟  
مادر گفت: زینو سیاه.  
پرسیدم: باز؟ بازم رفت سراغ زینو؟ مگر زینو شوهر نداشت؟  
مادر گفت: انگار طلاق گرفته.  
گفتم: خیلی هم خوب شد. از بوی معجون‌هاش راحت شدم. حالا آدرس‌شان را داری؟  
مادر گفت: اگر بروی سراغ‌شان عاقت می‌کنم.

## کجایی دکتر!

انتشارات آرش، 1989، استکهلم

دو روز بود که لحظه‌ای فرصت استراحت کردن و حنا فکر کردن هم نداشتم. خواب و خستگی سرتاپایم را گرفته بود. چشم‌هایم می‌سوختند. انگار مثنی سوزن توی‌شان ریخته باشند. روپوش و شلوار، حنا روی کفشم پر از خون و تکه‌های ریز و درشت گوشت بود. خون ماسیده روی دستکش پلاستیکی خشک شده بود و انگشت‌هایم را آزار می‌داد. هُرم هوای دم‌کرده روی تکه‌های گوشت و خون لخته شده و ماسیده می‌تابید و آن را می‌گنداند. بوی مرده گرفته بودم، و این بدنم را سنگین‌تر و پاهایم را سست‌تر می‌کرد. آخرین روزهای حمله‌ی «والفجر» یا «والفتح» بود.

وقتی کارهای آخرین زخمی را راه انداختم و اتاق معاینه خلوت شد کنار صندلی، روی زمین وارفتم. نمی‌دانم چند دقیقه گذشته بود که دردی تیز در ساق پایم تیر کشید و خواب از چشم‌هایم پراند.  
نعره می‌زد: دکتر کجاست؟

به خودم گفتم تمام شد. رفتی که رفتی. همه‌چیز به سرعت برق از ذهنم گذشت. در بسته شد؛ همان در بدرنگ آهنی. پیش از آن‌که ذره‌ای نور به داخل سلول بتابد سایه‌ی سنگینی جای روشنایی را پر کرد. فرصت نداد که از جایم نیم‌خیز شوم. کیسه‌ای روی سرم انداخت و با فشار آن را تا پایین قفسه‌ی سینه‌ام کشید و روی زمین پهنم کرد: هُش!

با آن‌که کیسه‌ی چرمی گشاد بود و سرم به راحتی در آن می‌چرخید احساس تنگی نفس می‌کردم. او یکبار دیگر هُش کرد. مچ دستم را چسبید و چنان تابی به آن داد که مثل مار دور پاهایش پیچیدم. فوری آن دستم را پیچاند و

روی این گذاشت. دستبند چکچکی کرد و هر دو دستم پشت کمرم قفل شد: هُش، راه بیفت!

اولین گام را جلو ننهاده بودم که دستش را به دستبند برد. شاید برای امتحان کردن قفل دستبند بود که آن همه محکم کشید. چنان کشید که به پشت افتادم. می‌دانستم که افتادن در این وضع خیلی خطرناک است. فوری برگشتم و صورتم را رو به زمین دادم. هر آن ممکن بود ببندم به لگد و چشم‌هایم را از کاسه درآورد. تازه اول کار بود و آن‌ها هیچ شناختی از من نداشتند. شک کرده بودند. از تمام مسافره‌های اتوبوس فقط من را پیاده کرده بودند. پاک پاک بودم. ذره‌ای شک نداشتم که آن‌ها هیچ چیزی از من ندارند. فکر می‌کردم فوقش سؤال و جوابی می‌کنند یا حداکثر به انجمن اسلامی بیمارستان زنگ می‌زنند. آن‌ها هم که در این مدت جز بیداری و خرکاری از من چیزی ندیده بودند. همین وادارم می‌کرد که هوای چشم‌هایم را داشته باشم. نوک پوتین بازجو برابر تخم چشم‌هایم بود و پلک‌هایم را ناخودآگاه به هم می‌فشرده. تمام در فکر چشم‌هایم بودم که ضربه‌ی تیزی روی بیضه‌ام نشست. درد تا نوک انگشت‌های هر دو پام تیر کشید و همزمان رو به بالا رفت و زیر معده‌ام را خالی کرد. انکار قفسه‌ی سینه‌ام پایین افتاد و به همان‌جایی رسید که ضربه نشسته بود. سعی کردم هرچه زودتر بلند شوم. بلند هم شدم اما یک قدم پیش ننهاده بودم که ترسی غریزی حرکت را کند کرد. انگار هم‌الآن با کله در چاهی سیاه فرو می‌افتم. ضربه‌ی پوتین به کیلم خورد، با پیشانی روی چهارچوبه‌ی آهنی در فرود آمدم و دنیایی ستاره از چشمم پرید.

کجا می‌برندم؟ همه‌جا سیاه بود، ظلمات و دم به دم در آن درمانده‌تر می‌شدم. چاهی سیاه از هر طرف دهان باز کرده بود و آماده بود ببلعدم. با آن‌که می‌دانستم نه چاهی هست و نه به این سرعت سرنگون شدم. این‌ها را پیش‌تر شنیده و دانسته بودم. می‌دانستم که برای همین کیسه سر بازداشتی می‌کشند تا ذره‌ای نور نبینی و حس کنی که همه‌ی اتکاءات بسته است به نوک پایت و آن هم در بند یک نوک پوتین است. آن‌قدر این کار را تکرار می‌کنند تا ذره‌ای اعتماد برایت باقی نماند. همه‌ی اسباب حاضر است تا آدم را وادار کنند خُرد شود و فرو بریزد، بریزد به پای پوتین‌شان. هنوز کلمه‌ای از من نپرسیده بودند که کی هستی و چرا این‌جایی. در همان حال زار فکر می‌کردم چرا با من این رفتار را دارند؟ مگر نه این بود که فقط شک کرده بودند؟ حال غریبی داشتم. احساس می‌کردم ذره‌زره از هم جدا می‌شوم. پاره‌پاره می‌شوم و کلیتم از هم می‌پاشد. چیزی را عقلم فرمان می‌داد؛ همین که سیاهی هست، اما نه چاهی هست، نه جایی که در آن فرو شوی. پاهایم به حکم غریزه به سختی پیش می‌رفت. تا زمین محکم را زیر پام حس نمی‌کردم پاهایم می‌چسبید به زمین و بلند نمی‌شد تا جایی مشت و لگد بازجو از جا بلند کند. نمی‌دانم چند گام در این سیاهی متراکم پیش رفته بودم که

صدای روشن شدن ماشینی را شنیدم. خیلی زود په‌نم کردند ته ماشین و دستم را به میله‌ی بغل‌صندلی بستند. طوری بسته شده بودم که حس می‌کردم همین الان است که بُن بازویم از شانه درآید.

در ماشین که باز شد صداهای عوض شده بود:

– منافق یا کمونیست؟

شنیدم و ساکت ماندم. او جری‌تر پشت‌گردنم را چسبید و با صورت روی زمین په‌نم کرد: کمونیستی کثافت؟

– برادر... برادر به خدا...

– خفه شو کثافت. نام خدا را به زبان خبیثت نیار. همه‌تان وقتی پای‌تان به این‌جا باز شد یاد نام خدا می‌افتید. کارهات برای ما مثل روز روشن است. خیال نکن که از این‌جا کسی اطلاعات پس نداده می‌رود. چه زندان، چه جهنم. تا واندهی از دست ما رها نمی‌شوی. بالا بیار ببینم: منافقی یا کمونیست؟

کمی که با توستری و لگد پیش رفتم به جایی رسیدم که شلوغ‌تر بود؛ داد و فریاد، خنده، ضجه:

– تخلیه شده؟

– نه.

– نشانش دادی؟

چه چیزی را باید به‌ام نشان می‌دادند؟ می‌دانستم که اگر چیزی از من داشتند تا حالا یک ذره آشکار شده بود. شک برده بودند که سیاسی باشم و نمی‌خواستند به این زودی کوتاه بیايند.

وقتی که در را با سر و صدا بست حس کردم که وارد سلولی شده‌ام و دیگر از این اسارت در نخواهم آمد. برایم غریب بود. تا حالا حتا نامم را هم نپرسیده بودند. تنها یک پرسش داشتند: منافقی یا کمونیست؟ همین که تنه‌ایم گذاشته بودند، همین که از مشیت و لگد رها شده بودم، به جای این که آرام‌ترم کند آشوب‌زده‌ترم کرده بود. از من چه دارند؟ چه می‌توانستند داشته باشند؟ تا این‌جا هیچ. اما اگر ادامه پیدا می‌کرد و به نام واقعی‌ام می‌رسیدند و از انجمن اسلامی دانشکده می‌پرسیدند چه؟ به هر حال دوری به آزادی میان گروه‌های چپ زده بودم و آن‌ها دیده بودند که پی چه هستم. به این که رسیدم دیگر واداده بودم. گذاشته بودم هرچه پیش آید. تازه بگیر و ببندها شروع شده بود و این را دیده بودم که گاهی بعضی از بچه‌ها گیر افتاده بودند و با دادن یک نام جعلی بیرون آمده بودند. همان کارم در بیمارستان، کار شبانه‌روزی و بی‌اجری که می‌توانست باعث نجاتم شود اگر ادامه می‌یافت و به بُن می‌رسید بُنم را به دست آن‌ها می‌داد و همین بندی می‌شد بر گردنم. این را دانسته بودم که نباید به بازجو اجازه داد تو را پیش بیندازد. باید تاب می‌آوردی تا او بیرون بریزد که از تو چه دارد و تو بر اساس داده‌های او برای خودت وایرسی تا چه چیزی و تا کجا می‌توانی پیش بروی. اما حالا

خلاف آن پیش آمده بود. آن‌ها فقط یک پرسش داشتند: منافقی یا کمونیست؟ از این دوتا هرکدام که بودی رفته بودی. کم نبود که کسانی را به جرم این که در خانه‌شان یک اسپری فلفل یا یک تیغ موکت‌بری پیدا کرده بودند بی‌ردخور دار زده بودند. همین پرسش اما نشان از آن هم داشت که آن‌ها هیچ داده‌ای از من ندارند. فقط شک دارند.

یکی دو ساعت، یا هزار سال؟ چه قدر گذشته بود که در با سر و صدا باز شد و از زمین بلندم کرد. وقتی که روی صندلی دسته‌داری نشاندم و دستبند را باز کرد و کف دستم را روی میز گذاشت تازه متوجه شدم که در اتاق بازجویی‌ام و بین من و او میزی تخته‌ای است.

- که نمی‌خواهی جواب بدهی؟

- چه جوابی برادر؟ به خدا قسم...

- نام خدا را آلوده نکن کثیف خبیث. جواب بده: کمونیستی یا منافق؟

- برادر...

- برادر را هم به زبان لجن‌نمال. لابد این را هم نمی‌شناسی!

تا خوب متوجه‌ام کند نوک تیز تیغ موکت‌بری را نشانده کف دستم:

گفتم: تیغ!

از جایش بلند شده بود و دور اتاق و دور من می‌گشت و می‌پرسید و تهدید می‌کرد: فقط تیغ؟ با این تیغ چه می‌کنید؟ این‌جا که رسیدی غلاف کردی و موش شدی؟ با همین تیغ‌ها سر برادرهای ما را توی کردستان نمی‌برید؟

لحظه‌ای بعد که لوله‌ی تفنگ به پشت گردنم خورد و پرتم کرد پای میز با همه‌ی تهوع و سرگیجه‌ای که داشتم داد زدم: تفنگ برادر، تفنگ!

سرعت عمل من به جای این که او را راضی کند عصبانی‌ترش کرد. تفنگ را زد توی سینه‌ام و دو دستم را گرفت و روی تفنگ گذاشت: تفنگ؟ این را که هر بچه‌ای می‌داند. چه نوع تفنگی؟

آشکار بود که پی آن است که کلاشنیکف را می‌شناسم یا نه.

پرسیدم: ج سه نیست؟

- یعنی تا حالا باز و بسته نکرده‌ای؟ باش تا پایت به زیرزمین برسد.

می‌بینمت.

و رفت.

- دکتر کجاست؟

لباس سبز تیره، ریش بلند ژولیده، لب آویزان، چشم‌های گود افتاده، زیر پلک‌های سیاه، نقرتی عمیق در نگاه و دست‌های فشرده بر گرده‌ی تفنگ. همزمان سه نفر و دو لوله‌ی تفنگ روبه‌رویم بود. کرخت و بی‌حس شده بودم. نه فکر، نه حس، هیچ. تنها سرزنش که چرا ماندم. چرا نرفتم. مگر بچه‌ها پیغام نداده بودند که باید زودتر مخفی شوم؟



یکی از آن‌ها برگشت طرف پرستاری که نزدیک ما ایستاده بود. پرستار با دست‌هایی که مثل شاخه‌ی بید می‌لرزید من را نشان داد. دو بار با دست به من اشاره داده بود و من هنوز جمع و جور نشده بودم که زبان باز کنم. این بار دیگر پریدن در کار مگسک نیست. دوران ایستادن و مقاومت کردن تمام شده بود. دوران بریدن بود و دورانی بود که سیر تا پیاز همه را درمی‌آوردند. دیگر زمانی نبود که روزها تو را نگه دارند بی‌که پی اولین پرسش باشند که نام تو چیست. چرا ماندی؟ این پرسشی بود که من را می‌شکافت و خرد می‌کرد. حالا دو راه در پیش نبود. اول باید می‌شکستی و خوار می‌شدی بعد بر سر دار می‌شدی. دو شق نبود. راه یکی و یگانه بود. مقاومت؟ مقاومت مال زمانی است که تو بتوانی برای هر چیز، دست کم برای تخمین بُن کارت مرزی داشته باشی. وقتی که فاصله‌ی کشته شدن و آزاد شدن بسته به حال و هوای بازجو باشد، وقتی در بازجویی صبح خیال کنی همین امروز آزاد می‌شوی و آخر شب که ببرندت خیال کنی برای اعدام برده می‌شوی اول خُرد می‌شوی بعد به جهنم فرو می‌شوی.

– مقاومت؟ کدام مقاومت؟ مگر می‌شود ایستاد؟

– آن‌ها که ایستاده بودند!

– کی ایستاده بود؟ تا کجا؟

وقتی روی تخت فلزی درازم کردند و دست‌هایم را به این سر تخت و پاهایم را روی میله‌ی آن سر تخت بستند، آرام گرفته بودند. دیگر نه پرسشی بود و نه سر و صدایی از آن‌ها درمی‌آمد. در فکر این بودم که حالا چه بلایی سرم می‌آورند که یکبارہ تمام بدنم جمع شد. کابل مثل ماری کف پایم را لیسید و جویی از سم و آتش توی رگ‌هایم خالی کرد. پاهایم کمی چرخیده شد تا جای تازه‌ای را زیر کابل بدهد. نوعی رضایت یا چیزی که نمی‌دانم نامش را چه باید گذاشت، از این که پاهایم آن‌قدر سفت بسته نشده بود و می‌توانستم کمی بگردانمش. همین ذره آزادی خودش دنیایی بود. اگر پاهایم را محکم‌تر بسته بودند دیگر نمی‌توانستم ذره‌ای در خودم بیچم و درد را بیچانم. دست یا پا، هر نقطه‌ای از بدن که آزاد باشد نقطه‌ی اتکایی است، سوراخی است که می‌شود از آن راه لیسه‌ی مارهای سمی کابل را خارج کرد یا دست کم آن را چرخاند تا آن‌طور پاره‌ای آتش نباشد، کمی خنک باشد. کابل‌ها فرود می‌آمدند و حس می‌کردم با چه سرعتی پوستم ورم می‌کند، درد در میان پوست و گوشتم انباشته می‌شود، آتشی سرخ تمام رگ‌هایم را پر می‌کند و از درون کباب می‌شوم. تقلا می‌کردم درد انباشته در کف پایم را که داشت آن را می‌ترکاند کمی تکان بخورد، به چرخش درآید. اما نمی‌شد. انگار به همین زودی رگ‌هایم پر شده بود. شده بودم ماری آتشین که پوستم جایش نمی‌داد. رگ‌هایم اما! چه قدر رگ دارم؟ پیش‌تر از حجم آن‌همه رگ و آن‌همه سوراخ سمیه سرسام می‌گرفتم: این‌همه رگ؟ این‌همه جوی خون در یک بدن، در

یک تن؟ ولی حالا چه؟ به سرعت پر شده بودند. پر از درد پا؛ آن‌هم با چه سرعتی. چه قدر زور زده بودم تا راه و مسیر آن‌ها را بیاموزم. اما حالا در مدت کوتاهی درد را در تمام بدنم پخش کرده بودند و پر شده بودند. کف پاهایم دریایی از درد انبار شده بود. باید غلاف می‌انداختم تا سبک شوم. حس می‌کردم کابل مار نیست، خودم مارم و مثل مارم دور خودم می‌پیچم. مثل وقتی که قصاب‌های ولایت با نی زیر پوست لاشه‌ی بزهای لاغر می‌دمیدند تا پوست بلند شود و راحت کنده شود. اما پوستم با سماجت به گوشت چسبیده بود و آرام آرام بلند می‌شد. شاید احمقانه باشد اما فکرهایی غریبی در همان دم‌ها به ذهنم می‌آمد. اصلاً پوست برای چه هست؟ که درد زیرش انبار شود و تو را بترکاند؟ کاش پوست پیراهنی بود که می‌شد از تن جدایش کرد. کاش آدم پوست نداشت. چه تعریف‌های از آن در کتاب‌های درسی دیده بودم. سد بدن است در برابر آفت‌های بیرونی. پوشش حفاظتی بدن است. فکر می‌کردم اگر روزی از این‌جا درآیم کتابی می‌نویسم و تمام اعتبار این سگ‌مصعب را از بین می‌برم. پوست عامل بازجو است. پوست به او کمک می‌کند تا از زندگی سیر شوی. پوست یک کیسه است، یک ظرف است که درد در آن جمع می‌شود و با هر ضربه‌ی کابل هوار می‌شود ته مخات، ته مغزت، بعد سرریز می‌کند به جاهای دیگر. کاش عصب‌های حسی نداشتیم. اگر این لعنتی‌ها نبودند چه پیش می‌آمد؟ اما این‌ها خیال دم بود. نمی‌پایید. آن‌چه پاینده و پایا بود درد بود و فرود آمدن کابل‌ها و من که مثل مار چمبره شده بودم و غلاف نمی‌انداختم. غلاف که هیچ، هیچ سوراخی در آن به وجود نیامده بود تا کمی نفس تازه کنم. درد و درد که هی انباشته می‌شد و همه‌جا را پر و پرتر می‌کرد. هوارم پیچید توی کیسه‌ی چرمی و مثل چکش به پرده‌ی گوشم رسید و تا بُن دندان‌هایم تیر کشید. گوش. اصلاً این پرده برای چه بود؟ که نشود هوار کشید و درد را کم کرد؟ اگر کیسه‌ی چرمی نبود چیزی، اما کیسه هست. کابل هست، پوست هست و هیچ سوراخی ندارد. جایی برای خالی کردن درد ندارد. فقط می‌انبارد. حالا آن‌چه که شگفتی و حیرتم از ساختن بدن بود به نفرت بدل شده بود. آن همه رگ، آن همه عصب! برای چه بود؟ که هی تحریک از پس تحریک بفرستد و در راه هی بر شدت آن بیافزاید. کاش همان جانور بی‌عصب بودم و هیچ‌گاه به کمال نمی‌رسیدم. باید این ارتباط موزون بین اعضا باشد؟ همین که نمی‌گذارد هوار بکشم و خودم را کمی خالی کنم؟ همین بُن پرده‌ی سماخ به ریشه دندان راه دارد، همین که کف پا یک راست به بُن مغز وصل است؟ این‌ها همه لازم است؟ تا چه شود؟ که انسان کامل‌تر از حشره باشد؟ کجا؟ همین گوش: اگر گوش نداشتم صدای خواهرم را نمی‌شنیدم که خبر بیماری مادرم را بدهد و در این اوضاع راهی سفرم کند تا این‌طور بین راه گیر بیافتم. دندان، ریشه‌ی دندان، سوراخ آن، عصب ته سوراخ... ذره ذره شکافته می‌شدم، از درون و از بیرون، جسم و جان. درد بود و کابل که هی فرود می‌آمد و پاها را هی سنگین‌تر می‌کرد تا جایی که کوهی بزرگ بود که به بُن مخ می‌رفت و برمی‌گشت. دهانم را

می‌بستم و دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دادم و مثل مار پیچ می‌خوردم. همان قدر که می‌شد در حال بسته بودن پیچید. دم به دم احساس زیادی بودن عضوی را می‌کردم و سر آخر به این می‌رسیدم که ای کاش آدم فقط روح بود. وقتی دیگر داشتم از هوش می‌رفتم دلم می‌خواست نیامده بودم. دلم می‌خواست نباشم: نه روح، نه جسم. هیچ نباشم.

- دکتر تویی؟

- بله.

- پس چرا لالی و جواب نمی‌دی؟ بجنب.

همین امروز خواسته بودم همه چیز را ول کنم و بزنم به چاک. اما هر بار چهره‌ی دردبار مجروحی در جانم گره خورده بود و پابند شده بودم. به عنوان یک طبیب نتوانسته بودم خودم را راضی کنم و جا خالی کنم. حتماً همین حالا هم تجسم گذرای چهره‌ی زخمی‌هایی که به کمک من نجات پیدا کرده بودند پیش نظرم بود. اما از بار سرزنش چیزی کم نمی‌کرد: چرا ماندم؟ چرا نرفتم؟

با دست به مجروحی اشاره کرد که روی یکی از تخت‌ها افتاده بود و پاسدارها دورش جمع شده بودند: «نباید بمیره. با جان خودت بازی نکن. باید برگرد!»

انگار ناگهان بار سنگینی را از روی سینه‌ام برداشته باشند. احساس خالی شدن توی سینه‌ام می‌کردم. سبکتر شدم. آشکار شد که دستگیری‌ام در کار نیست. پاهایم کمی جان گرفت. دو پاسدار این‌ور و آن‌ور تخت مجروح ایستاده بودند و تفنگ‌هایشان ول شده بود پشت شان‌هایشان. مجروح روی کمر افتاده بود و ملافه‌ای پر از خون و چرک تا سینه‌اش را پوشانده بود. همان پاسداری که تفنگ به دست نداشت و آشکار بود که فرمانده آن‌ها است دوباره گفت: «نباید بمیره!»

حتم داشتم که از کله‌کنده‌های سپاه یا کمیته است که این‌همه زنده ماندنش برایشان مهم است. ملافه را کمی پایین کشیدم: نفس داشت. صدای قلبش منظم بود. وقتی خواستم فشار خونس را بگیرم مجبور شدم یکی از دست‌هایش را رها کنم. از مچ دست تا بالای آرنجش زخم بود و با پانسمان کهنه و چرکینی پوشیده شده بود. معلوم بود که چند وقت است پانسمانش را عوض نکرده‌اند. برای نخستین بار بود که از مجروحی این‌همه نفرت داشتم. تمام تلاشم را به کار زده بودم تا لحنم دوستانه باشد. چه قدر زنده و مضحک می‌شود وقتی که با دریایی از کینه و نفرت با تبسم حرف بزنی و طرف باید چه قدر بی‌احساس باشد تا این حس را درنیابد. شاید پاسدار پی به این حالت برده بود. چون وقتی که خواستم کمی در مورد این که از کی و چه‌گونه بی‌هوش شده است توضیح بدهد فقط دو کلمه گفت: «شده دیگه!»

ساکت شد و برای فرونشاندن خشم پایش را به پایه‌ی تخت کوبید. اما من به حداقلی از سابقه‌ی بی‌هوشی نیاز داشتم تا بتوانم کاری کنم. گفتم: «برادر، من باید چیزی از سابقه‌ی بیماری برادرمان داشته باشم که...» همین را به او توضیح نداده بودم هنوز ترکید: «برادر نیست. همین و بس. دیگر چیزی نپرس. فقط بجنب و هرچه زودتر به هوشش بیار!»

یکباره این حرفش همه‌چیز را تکان داد و عوض کرد. چهره‌ی مجروح را برانداز کردم. برایم مهربان و دوست‌داشتنی شده بود. می‌دانستم چرا این‌جاست و چرا بی‌هوش شده است. ورم، کبودی، ریش بلند و خون‌مردگی تمام صورتش را پوشانده بود. دیگر لازم نبود کلمه‌ای از علت بی‌هوشی‌اش بپرسم. مثل روز برایم روشن شده بود. بی‌هوشی‌اش چندان عمیق بود که به شدیدترین تحریک‌ها پاسخ نمی‌داد. تمام کارهایی که برایش لازم بود انجام داده بودم. هر لحظه که از فکر دستگیری خودم رها شده بودم دلم می‌خواست بدانم کی است. سیگارم را درآوردم و به نگهبان‌هایش تعارف کردم. یکی با اشاره سر تفنگ برگرداند. یکی از آن‌ها سیگار را گرفت. برایش روشن کردم. همان آن خیال کردم حالا که فرمانده‌شان نیست و این دوتا تنها هستند شاید بشود از همین چیزی پرسید.

پرسیدم: «برادر از کی بی‌هوش شده؟»

گفت: «مگه از برادر منصوری نشنیدی؟ دیگر هیچ نپرس. فقط به هوشش بیار.»

وقتی کارهای اولیه را کردم رفتم او را کامل‌تر معاینه کنم. پاهایش تا بالای زانو پانسمان شده بود. شده بود عین بالش. هی ملافه‌های نو روی ملافه‌ی کهنه و چرکین پچییده بودند. هرچه ملافه را می‌بریدم و باز می‌کردم بوی گند زخم بلندتر می‌شد و حال را به هم می‌زد. همراه با کنده‌شدن ملافه گوشت رشته رشته و سیاه شده از زخم ورکنده می‌شد و در زمینه‌ی زخم خون تازه می‌جوشید. هرچه بیشتر او را می‌دیدم امیدم به زنده ماندنش کم و کمتر می‌شد. دیگر نمی‌دانستم چه می‌کنم یا باید چه کنم. گویی برای راحت شدن از عذاب وجدان کارهای اوتوماتیک را می‌کردم. تنها مسئله‌ای که کمتر در ذهنم می‌چرخید پرسش‌های پزشکی بود. تصور لحظاتی که بر او رفته بود و حدود مقاومتش سرم را به دوران می‌انداخت. لحظه‌ای که نگاهم را از او برگرفتم چهره‌اش زیر خون‌مردگی و زخم درهم‌کشیده شده بود. انگار خنجر در قلبم نشست و این پرسش را در سرم کوبید: «کجایی عمو، داری چه کار می‌کنی!»

پرسشی که توی سرم می‌چرخید و می‌خراشید: «چه می‌کنی؟ جدی‌جدی می‌خواهی به هوشش بیاری؟ به هوشش بیاری که چه بشه؟ خودت را با او مقایسه کن. یک هزارم راه رفته‌ی او را می‌رفتی؟ هیچ می‌دانی تا حالا چندهزار بار آرزوی مرگ کرده؟ پاهاش را نمی‌بینی؟ از پا چه مانده مگر استخوانی گندیده و قانقاریا؟ چرا سعی می‌کنی به هوشش بیاری؟»

– چه کنم؟

تلاش می‌کنم این افکار را از سرم بیرون کنم: «آخر من پزشکم. وظیفه‌م این نیست که آدم بکشم. آن‌هم روی تخت بیمارستان. باید کمک کنم تا بیمار هرچه بیشتر از مرگ دورتر شه و به زندگی نزدیک‌تر. همین. این وظیفه‌ی منه. وظیفه‌ی من اینه.» زمانی را به یاد می‌آوردم که از دیدن یک مجروح جنگی که از همه‌ی بدن فقط یک سر و سینه و شکم از او مانده بود با دو چشم کور اما نجات یافته بود از شادی در پوست خودم نمی‌گنجیدم: «نه. نه. نه. نمی‌توانم. باید آماده‌اش کنم که برگرده به زندگی حتا شده بی‌پا و دست»

– زندگی؟ کدام زندگی؟ کدام زنده ماندن؟ می‌شود زنده ماند و نشکست؟ می‌شود و انداد و از دستشان دررفت؟ آن‌هم زمانی که تو را شناخته‌اند. فرمانده می‌رود و می‌آید. در بخش‌ها می‌گردد و هر چند دقیقه‌ای یک بار سر می‌رسد که: «چه شد؟» انتظار دارد همین الان به هوش بیاید. این دوتا که با تفنگ ایستاده‌اند طوری رفتار می‌کنند که انگار همین که به هوش آمد و چشم باز کرد ممکن است یال بگیرد و از دستشان دربرود. چهار چشمی مراقب‌اند و هوایش را دارند. دل خوشی من این است که امید به زنده ماندنش نیست. می‌میرد. خودش می‌میرد. از روی این تخت به هوش نمی‌آید که دوباره به زیر اخیه کشانده شود. به پرونده‌ی بی‌نام و نشانی که برایش ساخته‌ام نگاه می‌کنم و همان درمانی که دم نخست به خاطرم رسیده بود ادامه می‌یابد. زمان تزیق یکی از دواها است اما دستم پیش نمی‌رود. می‌خواهم ولش کنم به امان خدا، اما رها نمی‌شوم: «تو پزشکی. وظیفه داری. نباید دست روی دست بذاری و مرگ بیمار را انتظار بکشی.» دیگر چهره‌ی پاسدارها را نمی‌بینم. خودم را می‌بینم که از درون خرد و خورده می‌شوم. هوای اتاق بوی چرک و مردگی می‌دهد. می‌روم کنار پنجره. سکوت غریبی همه‌جای بیمارستان تلنبار شده است. نه کسی می‌آید، نه کسی می‌رود. حتا باد هم از حرکت مانده است. بی‌عارهای کنار خیابان تکان نمی‌خورند. سایه نگهبان‌ها نیمی از پنجره را پوشانده است و در پناه نور کم‌رنگ لامپ وسط سقف اتاق سایه‌ی سرشان از پنجره سرریز کرده است به خیابان و در تاریکی بی‌بُن بیرون در خیابان آوار می‌شود. کمتر این‌قدر ساکت می‌شود. هر روز صدای مرتب رفت و آمد آمبولانس‌ها است که پُر پُر از جبهه‌های جنگ می‌آیند.

برمی‌گردم چراغ قوه‌ام را می‌اندازم روی چهره‌ی مجروح و به او خیره می‌شوم. یکباره وحشت تمام جانم را پر می‌کند. می‌شناسمش. از بچه‌های خودمان است. حس می‌کنم چشم در چشم نگاهم می‌کند و سرم فریاد می‌زند: «منتظر چه هستی؟ چرا راحت نمی‌کنی؟ نمی‌بینی که من هم آدمم؟ نمی‌دانی که هر آدمی رگ و پوست و عصبه؟ نمی‌دانی که تا جایی می‌شه ایستاد؟ چرا به آن‌ها کمک می‌کنی؟ چرا به هوشم می‌اری؟»  
از اتاق می‌زنم بیرون: چه می‌کنم؟

چه می‌کنی؟ نمی‌دانی؟ نمی‌بینی که چه‌طور چهارچشمی انتظار می‌کشند تا به هوش بیاید و دوباره به تخت بسته شود؟ به عنوان نشانه که او را نگه نمی‌دارند. مدرک که نمی‌گذارند. همین که داده‌هایش را گرفتند کارش را می‌سازند. نه. نه. من به آن‌ها کمک نمی‌کنم. به تو کمک می‌کنم. نمی‌گذارم به هوش بیایی.

گوشی‌ام را برمی‌دارم و صدای قلبش را گوش می‌کنم. منظم است اما آن‌چه می‌شنوم صدای تاک و پوم قلب نیست، یا هست و جور دیگری است: «کجایی! چه می‌کنی؟ مگر نمی‌بینی که آماده‌اند تا کمی به هوش بیایم و گفتارخوارم کنند؟ نمی‌دانی کابل یعنی چه؟ بی‌خوابی را نمی‌شناسی؟ اثر گرفتن مکان و زمان از گوشت تن را ندیده‌ای؟ نمی‌دانی که آدم را می‌پرند تا جایی که از ذره ذره تن خود، از بند بند هستی‌ات نفرت پیدا کنی؟ نمی‌دانی که زیر اخیه هر کس هزار بار آرزوی مردن می‌کند و جان نمی‌دهد؟ می‌بینی که جایی برای امید به باقی نهادن من نمانده است. رهایم کن.»

– چه شده؟ کی به هوش می‌آد؟

هنوز گوشی‌ام روی سینه‌ی مجروح است و نگهبان‌ها بلند شده‌اند با نگرانی من را نگاه می‌کنند. چشم‌هایم گرد می‌شود. سایه‌ی نگهبان‌ها دور سرم می‌چرخند، پیش‌تر می‌آیند و خراب می‌شوند روی سینه‌ام. نفسم تنگ می‌شود. حالت تهوع پیدا می‌کنم: «کجایی! می‌بینی چه‌طور برایش تیز کرده‌اند؟ زود باش بجنب. رهایم کن.»

آمپولی در سرنگ خالی می‌کنم. نگهبان‌ها بی‌قرارند. مجروح همچنان روی تخت افتاده و سینه‌اش به سختی بالا و پایین می‌رود. سرنگ را توی دستم می‌فشارم و به تخت نزدیک می‌شوم. سرم را می‌گیرم و آن را از سوزنی که به رگ بیمار وصل است جدا می‌کنم: «بی‌الله بجنب. خالیش کن توی رگش.» سرنگ را به رگ بیمار نزدیک می‌کنم، دیوار، سکوت، سایه، صندلی، سایه‌ی نگهبان‌ها همه به طرفم هجوم می‌آورند: «می‌خواهی بکشیش؟ مگه کار تو کشتنه؟» سرنگ از دستم می‌افتد گوشه‌ی تخت مجروح و می‌غلطد تا بیفتد توی سطل آشغال کنار تخت. سرم را به رگ‌هایش وصل می‌کنم و تنظیمش می‌کنم تا قطره قطره بچکد در رگ‌هایش. سینه‌اش آرام بالا و پایین می‌رود. هوای بیرون خفه است، هوای داخل اتاق تهوع‌آور است. سرگیجه ولم نمی‌کند. چنان روی خودم آوارم که به جای رفتن به طرف در به سمت پنجره کشیده می‌شوم: «چرا نمی‌توانم رهایم کنم؟ چرا؟» مجروح را با نگهبان‌هایش رها می‌کنم، گوش‌هایم را می‌بندم و برمی‌گردم پیش پرستار. برمی‌گردم به طرف اتاق معاینه.

تئوری‌ها و حرف‌های استاد‌هایم که آن‌همه برایم انسانی و شریف بودند یکی پس از دیگری ناکار می‌شدند. نمی‌توانستم یک دم افکارم را جمع کنم و

تصمیم بگیرم. صداها در هم و برهم آوار و گسسته و گریخته می‌زدند و مغزم را می‌خراشیدند بی‌که فرصتی برای درنگ باشد: «نباید یک ذره کوتاهی کرد. باید تمام نیرویت را روی این بگذاری که بیمار برگردد به زندگی. زندگی. زنده بودن فقط یک بار نصیب هرکسی می‌شود. فقط یک بار هستی و هستی برای انسان زنده بودن است. وقتی که مرد تمام. هیچ نبود.»

– نباید بمیرد. باید به هوش بیاید!

– نگذار دوباره بیفتد زیر دست این‌ها. تو که می‌دانی در هر حال او کشته می‌شود.

فوری از اتاق معاینه می‌زنم بیرون. دارم می‌ترکم. متلاشی می‌شوم. همه‌جا خفه‌کننده است. همه‌چیز غیر قابل تحمل است. همه‌ی دور و برم نفرت‌انگیز است. هوا نیست. سرب سنگینی در ریه‌ها جاری می‌شود. در و دیوار، پاسدارها، مجروح، سکوت و سیاهی بیرون، تخت‌ها، بوی مرگ، سایه‌ی بی‌حرکت بی‌عاری‌کنار خیابان، هم‌شان کابوس و کابوسی‌اند و در پی‌ام افتاده‌اند: «چرا ماندم؟ چرا نرفتم؟ مگر نه بچه‌ها گفته بودند باید بروم. مگر نه گفته بودند بوی خیر از اوضاع نمی‌آید؟ گفتند یا نه؟ نگفته بودند یکی دستگیر شده است که تو را هم می‌شناسد؟ حالا باید چه کار کنم؟» همه‌جا سیاه است: سیاه سیاه. در، دیوار، پنجره، آینه، هوا، لباس پرستار، همه سیاه است فقط چشم‌هایم خونی است؛ سرخ سرخ. چشم‌هایم را می‌بندم؛ زخم‌ها، خون‌مردگی‌ها، بی‌هوشی، استخوان‌ها، بوی قانقاریا، عضله‌های ریش‌ریش، صورت ورم کرده، محافظ‌های بی‌قرار که نگران این هستند که زخمی به هوش نیاید. چیزی از درون می‌خورد و کرخت و خشکم می‌کند. صدا. صداها. گوش‌هایم را می‌گیرم. صدایش را می‌شنوم. دست می‌برم گوشم را بیشتر ببندم: «خُب، با این داستان چرا راحتش نمی‌کنی؟»

صدای پرستار است: «کشتن کار من نیست.»

رو به رویم می‌ایستد. با ترس و لرز کمی جلو می‌آید. دستم را از روی گوشم برمی‌دارد: «کی و کجا؟ کی و کجا کار تو نیست؟ کجایی!»

ناگهان صدایی در راهرو پیچید و برادر منصوری را صدا زد. فوری خودم را به اتاق رساندم. یکی از نگهبان‌ها دم در اتاق ایستاده بود: «به هوش آمد! برادر منصوری کجاست؟»

– به هوش آمد؟

با اشاره‌ی دست تلفن‌خانه را نشان دادم. همان‌جایی که منصوری به محض رسیدن بساط انداخته بود. انگار مجروح کمی تکان خورده بود. کمی به یک‌گرده شده بود و به لبه‌ی تخت نزدیک‌تر شده بود. داشتم او را می‌کشاندم وسط تخت که برادر منصوری سر رسید و جویده جویده پرسید: «به هوش است؟»

نگهبان گفت: «ازش ناله‌ای در آمد.»

منصوری چنگ انداخت به موهای فرق سر مجروح، تا سینه بلندش کرد و با کینه او را کوبید روی تخت: «به هوش می‌آرم. اطلاعات خالی نکرده کسی از زیر دست من در نمی‌ره.»

شاید به هوش آمده بود و باز از شدت درد در بی‌هوشی رفته بود. اما همین که تکان خورده بود نشان می‌داد که من کار خودم را کرده‌ام. داشتم موفق می‌شدم. داشت به هوش می‌آمد. نگهبان‌ها بیشتر بی‌قرار شده بودند. انگار از پس یک دور نومیدی دوباره امیدوار شده بودند. البته این برای زنده ماندن دلیل خوبی بود. اما من چه کرده بودم؟ چه می‌کردم؟ کجایی عمو؟ چه می‌کنی؟ داری گوشت کباب آماده می‌کنی برای عروسی، مولا؟ پشت سر هم به سیگارم پک زدم. نگهبان‌ها خندیدند. یکی از آن‌ها من را به دیگری نشان داد. به سیگارم اشاره کرد. سیگار را از طرف فیلتردارش آن‌قدر پک زده بودم تا دودی شده بود. سرم را پایین انداختم. سایه‌ام بزرگ شد، بزرگ و بزرگتر، از روی نگهبان‌ها گذشت، افتاد توی سایه‌ی آن‌ها روی پنجره و آوار سکوت و سیاهی خیابان شد. «دارم موفق می‌شم. علم داره موفق می‌شه. پاسدارها دارن موفق می‌شن. ما داریم موفق می‌شیم.» «دارم دیوانه می‌شوم. چرا به این روز افتادم؟ چرا نرفتم؟ چرا ماندم؟ چرا این‌قدر رمانتیک شدم: انسان، وظیفه، مردم، بیمار، پزشک... این‌ها یعنی چه؟ برای کی؟ برای کی؟ برای کجا؟ چرا ول نکردم بروم؟ وظیفه؟ وظیفه‌ی انسانی؟ وظیفه‌ی کمک به انسان، کمک به انسان‌ها؟ از کجا معلوم که مجروح به هوش بیاید و همین که زبان باز کند نام من را نبرد؟ مقاومت؟ دیگر تا کجا؟ کی باید مقاومت کند؟ آدم؟ آدمی؟ آدمی جز گوشت و خون و عصب چه است؟ روح که نیست. جسم است و درد و درد. خودم را با او مقایسه می‌کردم. انگشت کوچکش نمی‌شدم. انسان، زندگی، چه مضحک، چه مسخره. این‌جا فقط مرگ بود: ذره از هم گسستن، تلاشی شدن، در خواب و در خیال، در بیداری جسم و جان، در لاشه، در بی‌هوش شدن و باز به هوش آمدن و باز بی‌هوش شدن. با درد به هوش آمدن و با درد از هوش رفتن. دنیا این است. دنیای من، دنیای ما این است. گردونه‌ی درد و بی‌هوشی، بی‌هوشی و درد تا کجا می‌گردد تا تو گرد و گرده نگردی؟

– کجایی؟ بجنب. راحتش کن!

چهره‌ی مجروح همچنان از شدت درد چروکیده شده است. نگاه نگهبان‌ها روی لب‌های او است که انگار تکان می‌خورد. شاید چیزی را در بُن زبان زمزمه می‌کند. وقتی یکی از نگهبان‌ها به چهره‌ام خیره می‌شود و خیره می‌ماند سرم را می‌اندازم زیر. نمی‌توانم زیاد رودررویش شوم و خودم را کنترل کنم. اما او بلند می‌شود. کمر تفنگش را در بغل می‌گیرد و شمرده شمرده می‌گوید: «یکی دو ساعت. فقط یکی دو ساعت به هوش باشه بس ماست. این بار می‌دانیم باهاش چه‌کار کنیم که دیگه بی‌هوش نشه.»



او ساکت می‌شود و صدایش در من ساکت که نمی‌شود هیچ، بالا هم می‌گیرد، می‌گردد، می‌چرخد، گردباد می‌شود و تمام تن خسته‌ام را روی دلم آوار می‌کند: «فقط یکی دو ساعت!» توان آدم چه قدر است؟ کدام آدم؟ آدمی که زیر آن همه زخم و بیماری له شده است تا کجا تاب می‌آورد؟ اگر لب باز کند چند نفر به سرنوشت او کشیده می‌شوند؟ نه. نه. اهل این حرف‌ها نیست. نیست؟ حرف‌ها چه؟ اهل او نیستند؟ از او چه مانده است؟ اگر لب باز کند... پاهایم توان ندارند. به قفسه‌ی داروها نگاه می‌کنم. می‌روم در شیشه‌ای‌اش را باز می‌کنم. یک آمپول برمی‌دارم. یکی دیگر هم برمی‌دارم. نگاهیان‌ها نگاهم می‌کنند. هردو آمپول را در سرنگ خالی می‌کنم: دوتا، دوتا حتما راحتش می‌کند.

- دکتر!

با ترس و نگرانی برمی‌گردم. یکی از نگاهیان‌ها پشت شانه‌ام ایستاده است: «اگر دوايي لازم داره که این‌جا گیر نمی‌آد برامان بنویس. هرطور شده تهیه می‌کنیم.»

ترسیده بودم بو برده باشد که دارم چه می‌کنم. کمی آرام شدم. گفتم: «نه. همه‌چیز هست. لازم به زحمت شما نیست.»

گفت: «آخه می‌گن کمبود دارو هست و این حرف‌ها. گفتم شاید دوايي لازم داشته باشه که نداشته باشین. از قرار خیلی اطلاعات داره. نباید پس نداده راهی درک بشه.»

حرف‌هایش باعث قوت قلبم می‌شود. بدون این‌که دستم بلرزد سرنگ را نگه می‌دارم. پنبه و الکل را برمی‌دارم و بر قسمت گوشتی لوله‌ی سرم می‌کشم. خنده‌ام می‌گیرد. دارم او را می‌کشم و باز در فکر استریل کردن هستم. سینه‌ی مجروح همچنان آرام آرام بالا و پایین می‌رود: «راحتش کن. زود باش. نندازش زیر دست این‌ها که دوباره بدرنش. نجاتش بده. نذار باز جوشش موفق بشن.»

مایع سرم قطره قطره، حساب شده، دقیق، چکه چکه می‌ریزد در رگ‌ها و در خون مجروح وارد می‌شود. گیره‌ی سرم را می‌گردانم. قطره‌ها کند و کندتر می‌شوند تا کاملا بسته شوند. سرنگ را به دستش نزدیک می‌کنم. دستم سست شده است. سرد شده است. یخ زده است. ترس و نفرت تمام وجودم را پر کرده است: «چرا نمی‌توانی استوار باشی؟ زود باش.» صدایی تاب و توانم را هیچ می‌کند: «چه می‌کنی؟» صدای بال‌بال زدن دلم را می‌شنوم. عرق بر سر و رویم نشست است. سرم گیج می‌رود. دنیا پیش چشم‌هایم سیاه می‌شود...

جلوی رویم نشسته بود. استادم. استادی که دوستش داشتم و ارزش زیادی برای عقایدش قائل بودم. کم حرف بود اما به تک تک حرف‌هایش باور داشت و عمل می‌کرد. همه چیز برای او یعنی انسان و انسان یعنی آدم زنده، یعنی زندگی. آن صحنه‌ی از کوره در رفتنش از پیش نظر دور نمی‌شود.

می‌گفت: «چرا باید بیمار سرطانی پیش‌رفته را کشت؟ مگر تو وکیل بیماری که برایش تصمیم بگیری؟ تازه اگر هم او چنین قصدی داشته باشد باید جلوش ایستاد. این حالت بیمارگونه است، طبیعی نیست. طبیعی یعنی دوست داشتن زندگی. باید کمک کنی بیمار هرچه بیشتر از بیماری فاصله بگیرد. باید هرچه و تا هر جا که ممکن است این فرصت یکباره را برای بیمارت دراز کنی. تو از کجا می‌دانی که کار به آخر رسیده است؟ شاید همین دم یکی رسید و چیزی را پیش کشید که به خیال تو نیامده بود.»

همه‌ی هم و غم من برای بیمارهایم همین بود. این بود که رشته‌ی جاندار و سبز زندگی را سبزتر کنم و آن‌ها را از بیماری دورتر ببرم. شده بود که یک نوزاد نارس عملاً مرده را ساعت‌ها با نفس به نفس و زور اکسیژن نگه دارم به این امید که شاید... چه می‌دانم؟ همین استدلال دستم را شل می‌کرد و قوتم را می‌گرفت.

دستم خالی بود و بیمار در بی‌هوشی عمیق. تفنگ‌های نگهبان‌ها برق می‌زد و سایه‌شان تمام پنجره را پر کرده بود. در انتظار هیچ معجزه و یا شایدی ننشسته بودم. دو راه مانده بود و من مردی نبودم که بتوانم تکلیفم را یکسره کنم و سر در یک راه بگذارم و بگذرم.

– چرا راحتش نمی‌کنی؟

– برای تو راحت است بگویی راحتش کن. چون تو نیستی که تصمیم می‌گیری.

می‌دانستم که پرستارم همه‌ی داستان را نمی‌داند. همین که او من را می‌شناسد. با این همه اصرار داشت که کارش را بسازم. به قول او راحتش کنم. اما من چه می‌کردم؟ «چه می‌کنی؟ همین کارت همکاری با بازجوها نیست؟ نمی‌دانی داری چه کار می‌کنی؟ نمی‌دانی که از این‌جا یک راست کشیده می‌شود زیر بازجویی تا این بار چنان بی‌هوش شود که برنگردد؟» «فقط یکی دو ساعت به هوش باشه بسه.» «نشینیدی نگهبان چه گفت؟ راحتش کن. به سود همه است. خودش که راحت می‌شود هیچ، همه‌ی بچه‌هایی که می‌شناسد هم امن می‌شوند. پیش از همه خودت امن می‌شوی...» سرم را به لبه‌ی میز معاینه می‌کوبم. پرستار ترسیده است. چهار روز است که چشم بر هم ننهاده‌ام. مگر چرتی در همین اتاق‌ها، روی صندلی. چیزی نمی‌بینم. جز چشم‌های خون‌گرفته‌ی نگهبان‌ها چیزی نمی‌بینم. جز پرسش‌های بی‌قرارانه‌ی آن‌ها حرفی نمی‌شنوم. کابوسی در این چند روزه تمام جانم را جویده و به حلقم ریخته است: «دوباره نندازش زیر دست این‌ها.»

با شرم و هراس به تختش نزدیک شدم. همه چیز همان است که بود. فقط نگهبان‌ها عصبانی‌تر و جری‌تر شده‌اند: «پس این خبیث کی به هوش می‌آد؟» پلک‌های مجروح را باز کردم. مردمک‌هایش را نگاه کردم. لرزم گرفت. حرکت چشم‌هایش آگاهانه بود. آشکار بود که به هوش آمده و به هوش است.

اما هیچ نمودی نداشت. بروز داده نمی‌شد. بی‌حرکت بی‌حرکت روی تخت افتاده بود و سینه‌اش مثل روزهای پیش بالا و پایین می‌رفت. به خودم گفتم: «ولش کن. دیگه کاری به کارش نداشته باش. خودش و بختش.» در همان حال بهام برمی‌گشت که: «حالا؟ حالا که به هوش آمده؟ حالا که برا قصابی آمادهش کردی؟»

از اتاق مجروح می‌زنم بیرون. باید همان‌جا پیش پرستار سرنگ‌ها را آماده کنم و با شتاب بیایم سراغش.  
دوتا که در یک سرنگ آماده کردم به پرستار گفتم سه تای دیگر بیاورد.  
- سه تا؟ برای چه؟ همین دوتا هم زیادی است.  
- سه تا باز کن. یک سه‌تایی هم برای خودم.  
- برای خودت؟ بازیت گرفته توی این اوضاع؟  
وامی‌رود و صورتش را میان دست‌هایش پنهان می‌کند: نه. من نمی‌توانم و نه می‌گذارم. اما اگر نگهبان‌ها ایراد نمی‌گیرند من می‌روم به‌اش می‌رسانم. او رفته است! هرچه زودتر تمام کند بهتر.

تازه با عزم جزم اما با هزار صدای هموار و ناهموار، هزار کابوس و رؤیا راه افتاده بودم بروم طرف مجروح که نرسیده به در اتاق یکی از نگهبان‌ها پرید بیرون و فریاد زد: برادر منصوری، برادر منصوری...  
دیگر فرصت پرسیدن نبود. ترسیده بودم که فهمیده باشند که به هوش آمده است. خودم را انداختم توی اتاق. او پای تخت افتاده بود روی پایه‌ی فلزی سرم و از گیجگاهش خون بیرون زده بود.  
صدای نگهبان از بیرون می‌آمد که برای برادر منصوری بازگو می‌کرد: «یکدفعه بی‌ناله بی‌صدا غلتید. تا من بجنبم رسید لب تخت...»  
دیگر خس‌خس‌های آخرینش هم تمام شده بود و چهره‌اش داشت باز می‌شد که برادر منصوری وارد شد:  
- رفت؟

با حرکت سر پاسخش دادم. هنوز زبانم باز نمی‌شد.  
- نباید خالی نکرده می‌رفت.



## داستان مانا

از مجموعه‌ی داستان مانا  
انتشارات آرش، 1991، استکهلم

همی گفت مانا که دیو پلید  
بر پهلوان بود کان خواب دید

آن قدر در اتاق نشیمن قدم زد، سیگار کشید و فکر کرد که سرش گیج رفت و مجبور شد بنشیند. احساس می‌کرد هجوم افکار متعدد و سردرد همین الان است که کله‌اش را بترکاند. آقای الف - نینا خیلی کم آبجو می‌خورد. فقط گاهی، آن هم نیمه‌شب، زمانی که کار اساسی‌اش شروع می‌شد. یکی می‌خورد، نه بیشتر. شیشه‌ی خالی آبجوی نیمه‌شب گذشته کنار دستش بود. بشقاب نشسته‌ی غذای شب قبل همچنان روی میز مانده بود. دقت کرد. درست همان جا بود. کناره‌ی راست میز. کتاب رنج‌های نویسنده هم هنوز باز بود. روی همان صفحه‌ای که خواسته بود باز بماند. هر چه می‌اندیشید به جایی نمی‌رسید: آیا مینو آن را خوانده است؟ هیچ نشانه‌ای نبود که بتواند کمکش کند. حتماً نمی‌شد دانست که مینو آن را دیده است یا نه. یادش آمد که در کتابش به زیرکی زن‌ها اشاره کرده است. فکر کرد اگر نگاه هم کرده باشد، توجه داشته است که وانمود کند ندیده است. به آشپزخانه سر زد. همه‌چیز سر جای خودش بود. مرتب، شسته، آماده، مثل هر شب: مثل هر شب؟ نه. بوی غذا بلند نبود. ساعتش را نگاه کرد. انگار به نجوا، از کسی می‌پرسید: کجا ممکن است رفته باشد؟ با بی‌حوصلگی رنج‌های نویسنده را ورق زد و نالید: رنج، رنج، رنج. تنها رنج است که به سیمای هنر درمی‌آید. و همان دم چیزی چون شهاب از خاطرش گذشت:

ماه در دریاچه سرگردان

باران

آن قدر کار روی دستش مانده بود که ذهنش همیشه قاتی بود. در ذهنش چیزی جای خودش را پیدا نمی‌کرد. یا اگر پیدا می‌کرد نمی‌توانست آن را به موقع بیرون بکشد. به همین خاطر لحظه‌ای دفترچه‌ی یادداشت و خودکارش را از خودش جدا نمی‌کرد. فوری دفترچه را درآورد و شعر آمده را یادداشت کرد. یکبار دیگر آن را برای خودش زمزمه کرد. ماه را در دریاچه‌ی بختگان دید و تبسم کرد: چه ایجازی! تا حالا شعری به این فشردگی نسروده بود. بار دیگر آن را تکرار کرد: فشردگی در عین گستردگی. این یعنی دیالکتیک شعر. شعرهای قبلی‌اش همه بیش از یک صفحه بودند. دیگر مینو نمی‌توانست بگوید روده‌رازی است. می‌دانست که مینو از این شعر خوشش خواهد آمد. خبر داشت که او گاه‌گذاری به کنار دریاچه می‌رود. آن اوایل که آمده بودند باهم می‌رفتند. اما بعدها دیگر فرصت نکرده بود. یک بار هم که همین اواخر خواسته بود با هم بروند برایش کاری پیش آمده بود. نتوانسته بود با او همراه شود. حالا اما دریاچه را برای مینو به خانه آورده بود: حتما خوشش می‌آید. به خاطر دریاچه هم که شده...

خواست شعرش را روی همان صفحه‌ی باز رنج‌های نویسنده بگذارد. دو دل شد: دو زیبا در کنار هم نمی‌پایند مگر این که یکی مقهور دیگری شود. یادش نمی‌آمد آن را جایی دیده است یا خودش به آن رسیده است. از آن خوشش آمده بود و در جایی از کتابش از آن استفاده کرده بود. هر دو را کنار هم گذاشت. چشمی به این، چشمی به آن. نگاه کرد و خواند و خواند و خواند تا چشم‌هایش سیاهی رفت.

می‌دانست. مینو علاقه که هیچ، اصلا دل خوشی از کارهای او ندارد. از این مهمتر، احساس می‌کرد شعر خودش با همه‌ی فروغی که داشت در این رابطه هدف او را برآورده نمی‌کند. جمله‌ی رنج‌های نویسنده را در همان صفحه‌ی بازمانده خواند: در آغاز کار زخم می‌گفت بهتر بود تو با کتاب‌هایت ازدواج می‌کردی. شعرش را برداشت. آن را نگاه کرد و پیش از آن که در میان یادداشت‌هایش قرارش دهد زیر آن نوشت: شعر من تومار رنج من است. انگار با این جمله کوهی از رنج روی دلش آوار شد. نالید: ما نویسنده‌ها چه آدم‌های بدبختی هستیم. حتی زن‌هایمان هم درکمان نمی‌کنند. به حال جان رنج‌کشیده‌ی خودش و همه‌ی نویسنده‌های دنیا گریه‌اش گرفت. گریه هم کرد. اما نه زیاد.

زمانی که در خانه صدا کرد چهره‌اش باز شد. از حال و هوای رنجی که می‌کشید بیرون آمد. کادوی بسته‌بندی شده را پشتش گرفت تا به محض وارد شدن مینو او را غافلگیر کند. فکر کرده بود: امسال این منم که با پیشدستی کردن در دادن هدیه سال‌روز ازدواج‌مان را به یادش می‌آورم. پشت در ایستاده بود اما در باز نمی‌شد. صدای بچه هم نمی‌آمد. گوش به در چسباند. خبری نبود. کوچه خلوت بود و بارانی که هیچ‌گاه سر ایستادن نداشت نرم‌نرمک می‌بارید. شکاف پست را بالا زد و نگاه کرد. خبری نبود. زیر

پایش را نگاه کرد. آگهی‌های تبلیغاتی را زیر پایش دید. از شدت عصبانیت کم مانده بود که بددهنی کند. نکرد. خودش را کنترل کرد. فقط نالید: تبلیغات، تبلیغات. نمی‌دیدند. هیچ‌کس نمی‌دید. یا می‌دید و بها نمی‌داد. فرهنگ مصرف تا اعماق روابط اجتماعی و خانوادگی کشیده شده بود: مگر علت جدایی مهین چیزی جز این بود؟ حتا در مینو هم همین گرایش‌ها را دیده بود. بی آن‌که بخواهد یا آگاه باشد کاغذها را نگاه کرد: تبلیغ ظرف‌های یکبار مصرف بود. خواسته بود دورشان بیندازد. وقتی فهمید برای ظرف‌های یکبار مصرف است آن‌ها را جمع کرد و گوشه‌ای انداخت: این چیزها به درد مینو می‌خورد. آن اوایل گاهی غذا و همین ظرف‌ها را برمی‌داشتند می‌رفتند کنار دریاچه. حالا هم به این فکر افتاده بود که باز یک جوری برگردد به همان روزها. برگشت داخل اتاق نشیمن. فضای خانه خفه و دلگیر بود. دیگر داشت دیر می‌شد. هر شب این موقع مینو آمده بود. بچه را خوابانده بود و حالا داشت اتاق را مرتب می‌کرد یا پای تلویزیون نشسته بود و چرت می‌زد. فکرش قد نمی‌داد. نمی‌دانست تا این وقت شب ممکن است کجا رفته باشند. هیچ‌گاه مانع رفت و آمد مینو نشده بود. تا حالا پیش نیامده بود که از او بپرسد کجا می‌رود، کجا می‌آید. اگرچه می‌دانست که مینو چه جاهایی برای رفتن دارد. جایی خوانده بود که علت زودمرگی بسیار از نویسنده‌ها کم‌خوابی است. نمی‌شد از خوابش بزند. انبوه کارهای نیمه فرصت سر خاراندن به او نمی‌داد. سن هم سر باز ایستادن نداشت. داشت پیر می‌شد و هنوز کار قابلی خلق نکرده بود. راهی نداشت. باید کار می‌کرد. مینو آزاد بود. آزاد آزاد. آزادی مطلق داشت. فقط نباید سر به سر او می‌گذاشت یا توی ذوقش می‌زد. قبلا گاهی می‌رفت پیش رُزا. اما رزا بعد از قطعی شدن جدایی‌اش در را به روی خوش بسته بود. پیش مهین هم محال بود برود. حالی‌اش کرده بود که مهین تحت تأثیر فمینیست‌ها است. گفته بود: بی‌خیال هرکس و هرچیز. هرکاری که دوست دارد می‌کند. دیگر به این نگاه نمی‌کند که مرز اخلاق و خوب و بد کجا است.

با این حساب‌ها مینو جایی برای رفتن نداشت. بخصوص با بچه. باید برمی‌گشت. اما فکر راحتش نمی‌گذاشت: حالا، همین حالا، آن‌هم با این باران کجا می‌تواند رفته باشد؟ برای دمی نگران شد: نکند اتفاقی برایشان افتاده است. برای رهایی از زنجیره‌ی این فکرهای بی‌سرانجام که شادی پایان یافتن داستان مانا را هدر داده بود کادویش را باز کرد. با احتیاط و از گوشه‌ی کاغذ، که مباداد کاغذ رنگی کادو پاره شود. کاغذی که با دو قلب در هم‌تنیده تزیین شده بود.

از بخش اول کتاب چندان راضی نبود. می‌دانست که آغاز کتاب همان کودکی آدم و آدم‌هاست که اگر خوب در داستان ننشیند میان‌سالی و پیری کار را خراب می‌کند. خواسته بود آن را دوباره بنویسد و بعضی جاها را تغییر دهد. اما دلش نیامده بود. حیفش آمده بود از آن بیندازد. برای از روی نوار

پیاده کردن و روی کاغذ آوردنش بارها هی دکمه ضبط را زده و هی گشوده بود. تازه برای این که مهین را راضی به ضبط صدایش کند بارها تا حد پایبوسی مهین رفته بود. اما در حرف‌های مهین آن داستانی که او می‌خواست نبود. بعضی جاها مهین راه نمی‌داد. راه به ادامه‌ی پرسش و گشوده شدن می‌بست.

پرسیده بود: تو که می‌گویی در هرکاری آزادت گذاشته بود.

شنیده بود: آزاد؟ رهایم کرده بود. ول.

پرسیده بود: یعنی چه؟

شنیده بود: خُب دیگر!

این هم شد جواب؟ وقتی خواسته بود به بُن داستان برسد مهین دیگر تن به مصاحبه نداده بود. این بخش را به علت بی سر و ته بودن ماجرا حذف کرده بود. مخصوصا این که خیال کرده بود داستان مهین هم همان داستان مینو است. یک بار که از دست مینو دلخور شده بود آمد او را تنبیه کند. وقتی مینو به او نزدیک شد و دست دور گردنش انداخت او را پس راند. مینو پس ننشست. پیش آمد. دوباره او را پس راند و این بار با صراحت گفت: تنبیه می‌شوی. تا یک ماه که برای خودش قرار گذاشته بود طرف مینو نرفت و هر بار که مینو در سبز نشان داد او بر قولی که به خودش داده بود پا فشرد و ایستاد. دیگر همان شد که نباید می‌شد. اما آن روزها سخت گرفتار داستان مانا بود. چندان جای درنگ بر رفتار مینو نبود. حالا مهین را از داستان بیرون انداخته بود و یکسره غرق نوارهای رزا شده بود. آن قدر از رزا سپاسگزار بود که اگر از ترس مینو نبود داستان مانا را به او تقدیم می‌کرد. رزا هیچ علاقه‌ای به حرف زدن درباره‌ی مسائل پیش‌پاافتاده و معمولی نداشت. در حرف‌ها و زندگی معمولی نکته‌های داستانی جالبی وجود نداشت. همه اتفاق‌های روزمره. نه یک ذره کشش داستانی، نه نکته‌های خیال‌انگیز، نه جرقه‌ای که جانمایی شعری شود، نه شهابی که داستانی در خیال پپروراند. ندیده بود.

به طور اتفاقی به حرف‌های مینو و رزا گوش داده بود. آن‌ها داشتند باهم حرف می‌زدند و او نشسته بود همان‌طور که کتاب می‌خواند به صفحه‌ی روشن تلویزیون هم نگاه می‌کرد و گاه‌گاه به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد. نفهمید از کی و از کجا جذب گفت و گوی آن‌ها شده است. رزا انگار داشت داستان تعریف می‌کرد. چنان جذاب و گیرا که مجبور شد نزدیک‌تر بنشیند. مینو خیلی زود بلند شده بود سر پا ایستاده بود و جا باز کرده بود که او کنار رزا بنشیند. نشست و با خیال راحت گوش داد. کم‌کم سر حال آمد و برای بهتر پیش بردن داستان گاهی در میان صحبت رزا درمی‌آمد و از او می‌خواست که جایی را با تفصیل بیشتری بازگو کند. از همان لحظه‌ی اول پی برده بود که این یک گفت و گوی پیش پا افتاده نیست. به رزا گفته بود: این گفت و گو را نباید به هدر داد. همان روز به رزا پیشنهاد کرد گفت و گو



را ضبط کنند. رزا کمی محتاطتر شده بود. اما خیلی زود قبول کرد. حاصل آن گفت و گو تا پایان هیجده نوار شده بود. هیجده نوار یک ساعته و تمام آن روزها رزا مهمان آن‌ها بود. در این مدت آن قدر با هم تنها مانده و با هم گفت و گو کرده بودند که مینو به شوخی گفت: بهتر است شما دوتا باهم باشید. رزا هم خندیده بود و گفته بود: لابد تو هم با همسر سابق من؟ اما آقای نینا فوری پریده بود وسط حرف‌هایشان و گفت و گو را بریده بود. از این شوخی‌ها خوشش نمی‌آمد. آدم تو داری بود و این توداری در همه‌ی رابطه‌ها عمل می‌کرد. گاهی که حرف خنده‌داری می‌شنید و خنده‌اش می‌گرفت سعی می‌کرد جلوی خودش را بگیرد و تا به عمق موضوع پی نبرده است نخندد. ضربتی هر موضوعی را سبک سنگین می‌کرد تا بی‌هوده و بی‌جهت نخندیده باشد. با طبع ظریف و شاعرانه‌ای که داشت کمی ملاحظت را می‌پسندید اما مرز بین ملاحظت و جلالت را می‌دانست و می‌دانست که مرز میان این دو بسیار ظریف و نزدیک است. بر مبنای همین روش تا حالا با مینو آمده بود و مشکل چندانی هم میانشان پیش نیامده بود. به رزا گفته بود: آزادی. این اساس رابطه‌ی ما است. آزادی و بند. بند را باید خود مینو دریابد. این یعنی دیالکتیک رابطه. برای همین هم مینو را آزاد گذاشته بود که خانه را بگرداند. برایش مهم نبود چه دکوری برای خانه انتخاب می‌کند یا چه‌طور خانه را می‌گرداند. اول هر ماه وسایل تحریرش را می‌خرید و دیگر کار به کار چیز دیگری نداشت. وقتی هم که هوس غذایی ایرانی و پردردسر می‌کرد کمی پوشیده بیان می‌کرد. گاهی هم با پیش کشیدن خاطره‌ی خوشی از روزهای ایران داستان را به جایی می‌رساند که مینو به یاد بیاورد چه غذایی داشتند. به مینو تحمیل نمی‌کرد. این خود مینو بود که موضوع را می‌گرفت و اگر سر حال بود دست به کار می‌شد یا قول و وعده‌ی همان غذا را برای روزی دیگر می‌داد.

مینو چندبار دکور خانه را عوض کرده بود. بار اول چرا. آن هم برای این که میز تحریر او را از لب پنجره به گوشه‌ای کشانده بود. اما بارهای بعد چندان متوجه تغییرها هم نشده بود.

پرسیده بود: قشنگتر نشده؟

سعی کرده بود با تعقیب جهت نگاه مینو منظورش را دریابد و پاسخ درخوری بدهد. مینو دریافته بود پی شکار لحظه‌ای ناب در خاطره‌های کوه و دره‌های وطن است. شاید سردی نگاه مینو را حس کرده بود.

گفت: آره عزیزم. سلیقه‌ی هیچ زنی به پای زن من نمی‌رسد.

مینو گفت: ایه، از این حرف‌ها هم بلدی؟

آن زمان شعر و داستان، کلا هنر حرفه‌اش نشده بود. گاه‌گذاری بی‌تی می‌گفت. البته آن وقت مینو هم این مینو نبود. خسته و بی‌حوصله نشده بود. شعری را برای مینو خوانده بود. روز بعد مینو با همان پیراهن زرد گلدار طرح ترکمنی که توی شعر آمده بود کنارش ایستاده بود. ندید. غرق تماشای

دخترهای زردپوش خود شده بود. شعر کمی اشکال داشت. هنوز به آن وزنی که برانندهی نام شعر باشد پیدا نشده بود. مینو هم آرام نمی‌گرفت. هی از این سو به آن سو می‌رفت و طنز می‌کرد. دست بردار هم نبود. پرسیده بود: قشنگه؟

گفته بود: قشنگی در تو است. هرکاری تو بکنی محشر است. سعی کرده بود مهار اسب‌های خیالی دخترهای زردپوش را رها نکند. چون به بی‌بند و باری و سر به سامان ندادن می‌زدند. خیالش را از کومیپایه‌ها به خانه‌ی در غربت کشاند. دور اتاق تابی خورد تا چشمش به گلدانی افتاد که آن را ندیده بود. با ذوقزدگی پرسید: امروز خریدی؟ مینو گفت: نه. چند روزی هست. صد مارک خریدمش.

صد مارک برای یک گلدان با وضع مالی که آن‌ها داشتند زیاد بود. بخصوص این روزها که قرار بود پس‌انداز کنند تا بتوانند با سرمایه‌ی خودشان شعر دخترهای زردپوش را چاپ کنند. با این که چیزی بروز نداد بود اما همان واکنش سردش مینو را رنجانده بود. روز بعد که خواسته بود درست شده‌ی شعر دخترهای زردپوش را برایش بخواند گفته بود: خواب می‌آید. روز دیگر گفته بود: می‌بینی که دارم فیلم تماشا می‌کنم. بعد از فیلم هم بهانه‌ی بیدار شدن بچه را پیش کشیده بود. آخر سر که تمام بهانه‌ها از او گرفته شده بود وقتی شعر اوج می‌گرفت خوابش گرفته بود یا خودش را به خواب زده بود. وقتی که به او گفته بود در میان کار خوابش برده و تمام شعر را نشنیده است مینو با تغییر گفته بود: خوانده‌ام. تا آخرش را خوانده‌ام. مرده‌شور ببرد این دخترها با معشوق‌هاشان را.

از زمانی که بچه‌دار شده بودند اوضاع عوض شده بود. به رزا گفته بود: دیگر نمی‌شود گفت من در کجا پایان می‌یابم و مینو از کجا می‌آغازد. ما در بیرون خودمان جریان داریم. از چنین تحلیلی لذت برده بود. سعی کرده بود همین شور و شوق را به رزا هم منتقل کند و او را سر شوق بیاورد. البته هنوز به رزا نگفته بود که از دل گفت و گوی‌شان چه داستان ارزشمندی می‌جوشد و بالا می‌آید. فقط گفته بود: نمی‌دانم این توسن سرکش به کجا می‌کشانند مرا. تا رزا را از عالم خودش بیرون نیاورد که در داستانش را به روی او ببندد فوری اضافه کرد: البته فعلاً مصاحبه‌ای بیش نیست. باور داشت که کار هنری در خود جادویی دارد که اگر درش را بد موقع باز کنی و به چشم نامحرمش بیاوری رم می‌کند، سحرش باطل می‌شود. این نقطه‌نظر او بود. اگر جایی کسی دیگر همین نظر را بیان کرده بود به او ارتباط نداشت. به یاد نمی‌آورد از کسی شنیده باشد. یکی دوبار همان تقلا کرده بود، خواسته بود در میان شعری آن را جا بدهد اما کمی ترسیده بود. فردا یکی در نیاید بگوید این حرف را از کی و کجا برداشته‌ای. اما در صدر همه‌ی یادداشت‌هایش که گاهگاهی به آن مراجعه می‌کرد و سعی می‌کرد به آن نظم و نسقی بدهد نوشته بود. با باور همین جادوی هنر از رزا خواسته بود به کسی

نگوید که دارند چه کار می‌کنند. خودش هم با همهی میلی که بر گشودن داستان پیش مینو داشت به میلش مهار زده بود و پیش رانده بود. حتا نوارها را طوری پنهان کرده بود که مبدا به دست مینو بیفتد.

وقتی که رزا به بُن رسیده بود و حرف‌هایش ته کشیده بود او نشسته بود بارها و بارها نوار را گوش کرده بود. جمله جمله آن را پیاده کرده بود. یادداشت برداشته بود. یادداشت‌ها را کنار هم چیده بود. با همهی شرط و شروطی که رزا کرده بود که باید به اصالت گفته‌های او وفادار بماند صحنه‌هایی را پس و پیش کرده بود، کنار هم گذاشته بود، از کنار هم برداشته بود. اما نوارها داستان نمی‌شدند. پرش داشت. انگار رزا رازی را از او پنهان کرده بود. سعی کرده بود با طرح چند پرسش تازه از رزا آن حلقه‌ی گمشده را پیدا کند. نمی‌شد. پیدا که نمی‌شد هیچ، در هر بار خواندن چفت و بست‌ها لُق‌تر می‌شد و داستان از هم وامی‌رفت. انگار جادوی آن باطل می‌شد و شراب داستان‌مانا را دوباره سرکه می‌کرد. وقتی برای بار دیگر خواسته بود با رزا قرار بگذارد رزا نه تنها میدان نداده بود بلکه برای این که دوستی‌اش را به مینو ثابت کند در را به روی خودش بسته بود. وقتی دست به دامن مینو شد که کاری بکند مینو بی‌برو برگرد درآمد که: تو که چیزی جز این میز تحریر کنار پنجره ندای، همین را هم بردار و برو همان‌جا اطراق کن. گفته بود: من آن آدم نیستم. شنیده بود: نیستی؟ آتش نیست.

مانده بود در میان راه. حالا غم حجب و حیای خودش را می‌خورد. به یاد می‌آورد که یک بار در صحبت‌هایی که ضبط نشده بود رزا گفته بود: البته مسائل دیگری هم بین من و همسرم پیش آمده بود. خودت که بهتر می‌دانی. و چشمک زده بود. آن‌هم طوری که او برای چشم‌درچشم نشدن سرش را انداخته زیر. ترسیده بود کار به جاهای باریک بکشد. گفته بود: بعله. واقفم. و قال قضیه را کنده بود. حالا مانده بود با همان ناپیوستگی، همان گسست. گسستی به اندازه‌ی طول نوارها بلند بود و گاهی به اندازه‌ی سر سوزنی کوتاه. اما همین دست و بال او را می‌بست. نمی‌توانست سبک خاصی برای داستان انتخاب کند. اول‌ها قصد داشت آن را به شکل رئالیسم عریان بیان کند. نشده بود. حضور سکنه‌ها و پرش‌ها این اجازه را نمی‌داد. رزا قاتی پاتی تعریف کرده بود و حالا که او می‌خواست از تعهدی که پیش رزا داده بود کوتاه بیاید و شکل داستان را تابع محتوای آن کند این گسست‌ها خاصیت سریالی بودن داستان را می‌گرفت. به همین جهت سبک دیگری او را کشاند و برد: شاید در سبک stream of consciousness بنویسمش. این را به مینو گفته بود، وقتی داشت بچه را روی میز کنار تلویزیون می‌خواباند تا بعد ببردش روی تختش. برای جلب نظر او آن را به انگلیسی بیان کرد. وقتی باز هم بی‌توجهی مینو را دید گفت: سیالیت ذهن. سبکی که تازه گل کرده است.

مینو در همان حال که بچه را برداشته بود و داشت می‌رفت گفت: نیمی سیال، نیمی جامد. شل و سفت. از این حرف اول آزرده شد. اما خیلی زود آن را برگرداند: سبک باید از زندگی بجوشد. فوری آن را قاپید. همان شب دست به کار پس و پیش کردن صحنه‌ها و بخش‌ها افتاد. چند چاله و گسست را با سبک سیالیت ذهن پر کرد. چندجا صحبت‌های رزا را عوض کرد. آخر سر جاهای بی‌گسست را به سبک رئالیسم عریان و بخش‌های گسسته را در سیالیت ذهن ردیف کرد. نزدیکی‌های سحر آجو به ته رسیده بود و او داستان را به سرانجامی رسانده بود که راضی باشد. بلند شد که برود در اتاق همیشگی، یواش‌یواش داخل شود و بی‌آن‌که مینو را بیدار کند گوشه‌ی تخت بخوابد.

برخوردهای سرد و بی‌روح مینو برایش رنج‌آور بود. اما او بیداری نبود که با این بادهای بلرزد: راه هنر از رنج می‌گذرد. کدام نویسنده بود که بی‌رنج به جایی رسید؟ این هم باور قلبی‌اش بود که روزی مینو به ارزش او پی خواهد برد اما می‌دانست که ارزش‌گذار در خانه ننشسته است. در میان سران بازار ادبیات کسی او را کشف می‌کرد و مینو می‌دید به پای کی نشسته است. مدتی کار کرده بود تا توانسته بود مسئله‌ی جدایی رزا را جا بیندازد. جدایی را در میان داستان گنجانده و در آن یک paradox دید: جدا از این که paradox برایش جذابیتی ناشناخته داشت همین که جدایی در اوج و میان داستان نشسته بود نشان از تازه و یکه بودن کار او می‌داد. کسی این کار را نکرده بود. جدایی را در میان نشانده و بعد سعی کرد سم آن را در تمام بافت داستان بگرداند. سیالش کند و در نتیجه پراکنده در تمام متن، بی‌آن‌که پراکندگی و گسستی در کار باشد. همین داستان را از آن حالت خشک رئالیسم درمی‌آورد و شعرش می‌کرد: شعری داستان‌وار یا داستانی شعرگونه. همین جمله را زود یادداشت کرد و بالای آن نوشت: در متن معرفی کتاب از این جمله استفاده شود.

دیگر زمان آن رسیده بود که لفتش ندهد که باز سوراخ سمبه‌ها در نظرش آشکار شود. باید نامی برای داستان برمی‌گزید. با این که از همان روز اول نشستن کنار رزا داستان‌مانا در ذهنش نقش بسته و ملکه‌ی ذهنش شده بود اما می‌دانست که نام چیزی از کار است. چیزی مهمی هم. نام بود که خواننده را به نوشته‌ی یک نویسنده‌ی ناشناس می‌خواند یا می‌راند. باید بر از ندمترین نام را برمی‌گزید. یکی دوبار دل‌دل کرد که با یکی شور کند. اما راضی نشد. تازه چه کسی حاضر بود برای متنی ندیده و نخوانده نامی پیشنهاد کند؟ دید که با هرکس در میان بگذارد طرف می‌خواهد بداند او چه زاییده است. جوهر جنس باید معلوم باشد تا بتوان نامی بر آن نهاد. جز این باید این موضوع را با کسی در میان می‌نهاد که اهل بخیه باشد. اهل بخیه در حوالی او کی بود؟ به چه کسی می‌توانست اعتماد کند؟ کی می‌توانست متن را

بخواند و برخوردی دلسرد کننده و مأیوسانه با او نکند؟ دید که باید بار را یک‌تنه به بارگاه برساند. رزا که برای این که خبر به خانواده‌اش نرسد و آن‌ها برنجند در را به روی خودش بسته بود. مینو هم که سرش با بچه گرم بود و در این مدت حتی یک بار هم برای او عشوه نیامده بود. برایش طنزانی نکرده بود. چیزی که او پس از یک بار راندن به امید همان حرکت و بازخواندن نشسته بود. یا سر کار بود، یا پی بچه، یا درس داشت، یا خسته بود و سر هیچ از کوره درمی‌رفت. حالا آنچه را که برای مینو تدارک دیده بود به خودش برگشته بود. این مینو بود که اصلاً او را نادیده گرفته بود. هیچ کاری به او نداشت. انگار او در میان نیست. به انکارش برآمده بود و تنها راه برگشتن این بود که برود طرف مینو. کاری که نمی‌توانست بکند. دست کم در این حال و روزی که داشت نمی‌توانست به او برگردد.

اگرچه به شب‌بیداری عادت نداشت و چشم‌هایش سوزش گرفته بود اما خواب را از خودش دور کرد. برای خودش قهوه‌ای گذاشت و دست به کار شد تا چند نام را پشت سر هم بنویسد. به آن‌ها جان بدهد. پیش رویش بیاوردشان و با آن‌ها ور برود تا به ورزیده‌ترینش برسد: نخست ضرب‌آهنگ. باید در گوش ناآشنا خوش بنشیند و نگاه خواننده را به سوی خود بخواند. مثل نامی که برای خودش برگزیده بود. بعد بیان مضمون. سومین و مهم‌ترین نکته: خوشنویسی نام کتاب. که اصالت اشکار کند. مانا را انتخاب کرد. نشان ماندگاری نام و کارش. نامی نیک. جامع جمیع خصوصیت‌های خوب. چشمگیرتر از این‌ها با نام مستعار خودش هم که نینا بود جور درمی‌آمد و هماهنگ می‌شد. مانده بود که کسی را بیاید که بتواند نوشته را به همان شکلی که او در خیال داشت روی کاغذ بیاورد. ترکیبی از خط نسخ و نستعلیق. سعی کرد چندبار خودش آن را بنویسد. اما آن نشد که در خیالش بود. چندبار هم نور را روی آن تاباند و برگرفت و از دور و از نزدیک به آن نگاه کرد اما راضی نشد. راضی‌اش نمی‌کرد. باید دست به دامن یکی می‌شد. کسی را نمی‌شناخت. دست کم کسی در حوالی‌اش نبود که بتواند خوش بنویسد. جای نام و نام خودش را روی جلد معین کرده بود. پی به خاطر آوردن طرحی دل‌انگیز بود که کلیسای نزدیک خانه‌شان پنج ضربه نواخت. دیگر در این چند روز زودمرگی نویسنده‌ها را هم از یاد برده بود. اگرچه روز تا جایی که جا داشت می‌خوابید تا جبران مافات کند. عزم جزم کرده بود که همین امشب کار را تمام کند. شبی که همین الان به صبحش رسیده بود و چیزی نمانده بود مینو بیدار شود و هول‌هولکی بچه را به مهد کودک برساند. باید همین امروز دست کم قرار و مدارهای لازم را بگذارد. کاغذ طرح جلد داستان‌مانا را برگرداند و پشتش نوشت: تماس‌ها: یک: با خوشنویس. دو: با ناشر. توی پرائنر نوشت: چاپخانه. سعی کرد این فکر را از خودش دور کند که به چه بهایی کتاب را چاپ خواهند کرد. سوم و مهم‌تر از همه که چندبار زیرش خط کشیده بود طرح جلد بود که باید به کتابخانه

می‌رفت و همان‌جا درجا عضو می‌شد تا بتواند کتابی را که طرح را در آن یافته بود بیرون می‌آورد و دست کم یکی دو کپی رنگی برای چاپ از آن تهیه می‌کرد. اما آن‌قدر خسته شده بود که پیش از نواخته شدن هفتمین ضربه‌ی ساعت کلیسا خوابش برد.

مینو داشت لباس بچه را می‌پوشاند و او طرح روی جلد کتابش را به خواب می‌دید. زنی که به صورت کتابی در پهنه‌ی آسمان رها شده بود. همین رویا خواب‌آوری آن‌چنان قوی بود که او را تا زمانی که چندین بار خواب نان و آب را دید در خواب نگه داشت. زمانی بیدار شد که ساعت کلیسا هفت ضربه نواخته بود. فکر کرد هفت صبح است: به این زودی راه افتاده‌اند؟ از بیرون صدای باد و باران می‌آمد و گاهی باد آن‌قدر شدید بود که درپوش شکاف پستی در را به هم می‌زد و به صدا درمی‌آورد. برگشت به یادداشت‌هایش نگاه کرد تا دقیق به دستش بیاید امروز باید چه کند و کجا برود. به ناشرهای ایرانی اعتماد نداشت. می‌گفت: برایشان آن تقدس را ندارد. پیشه‌ای است، حرفه‌ای است. آن‌ها فقط پی نویسنده‌های جاافتاده‌اند تا از قبلشان روغنی به نانشان بزنند. نشریات؟ ولشان کن. آن‌ها یک سری محافل خانوادگی هستند که درد دل آشناهای خودشان را چاپ می‌کنند و سر خلق خدا شیر می‌مالند. کدامشان بیرون از حوزه‌ی رابطه‌هاشان کار می‌کنند؟ چند بار پی‌اشان بروم؟ نمایشنامه را چاپ نکردند به این دلیل که تعداد پرسوناژهای زیاد است. چرا رد کردند؟ چه اشکالی داشت؟ آن‌قدر ماند و ماند تا موضوع از داغی افتاد و فراموش شد.

داستان‌مانا اما داستان دیگری بود. داستانی بود که باید در انتشاراتی‌ها را به رویش می‌گشود و دست کم آن احمق را از رو می‌برد. خوب است که مینو دیگر اهل کتاب خواندن نیست. اگر بود و چشمش به آن نوشته‌ی مجله افتاده بود دیگر کی جلودارش بود؟ حساب کن چشم مینو به نوشته‌ی آخر آن مجله می‌افتاد: آقای الف نینا، شعرهایتان رسید. توصیه می‌کنیم بیشتر شعر بخوانید. بعد از این پاسخ اگر گاهی شعری، داستانی، نقدی، چیزی برای مجله‌ای، جایی می‌فرستاد با خط درشت بالای نامه‌ای که همراه متن می‌کرد می‌نوشت: لطفا پاسخ مستقیم و کتبی. برای این که خوب خرفه‌م‌شان کند اضافه می‌کرد: از طریق صفحه‌ی پاسخ به خواننده‌ها جواب ندهید. یادآوری این خاطره‌ها شیرینی پایان یافتن داستان‌مانا را می‌گرفت. برای رهایی از این افکار و هم تمدد اعصاب رنج‌های نویسنده را نگاه کرد. همان‌جا و بر همان صفحه‌ای که باز گذاشته بود باز مانده بود: در آغاز زخم می‌گفت تو باید با کتاب‌هایت ازدواج می‌کردی. درست همین جمله را مینو هم به او گفته بود. در اتاق نشیمن، روی میز، شیشه‌ی خالی آبجو کنار بشقاب نشسته‌ی غذا هنوز دست‌نخورده مانده بود. اسباب‌بازی‌های بچه در اتاق ولو بود. وقتی می‌دید که همه‌ی ظرف‌ها شسته شده‌اند جز ظرف غذای او می‌دانست که

مینو از دنده‌ی چپ بلند شده است. به مینو حق می‌داد. او نمی‌توانست درک کند که زندگی با نویسنده همیشه دشوار است. شیشه‌ی خالی آبجو را به کناری راند. وسط میز را پاک کرد. کتاب رنج‌های نویسنده را که باز مانده بود بی‌میلی ورق زد. چیزی دندانگیر پیدا نکرد. بلند شد. ظرف غذایش را برداشت. شیشه‌ی آبجو را بلند کرد. ته مانده‌ی آبجو را مززه کرد و رفت بشقابش را بشورد و شیشه‌ی آبجو را در آشغال‌ها بیندازد.

وقتی از خیر خوش‌نویسی و طرح رنگی روی جلد درگذشته بود و تنها به این بسنده کرده بود که یک نسخه از کتاب را کپی کند و در جایی امن نگه دارد. کمی به این فکر کرد که تاریخ پایان را بنویسد یا نه. این مدت آن قدر در کار غرق بود که دیگر به یاد نمی‌آورد چه روزی است. تقویم جیبی‌اش را باز کرد. در صفحه‌ی اول نوشته بود: با مینو برخورد شود. آن را خط زد. همان‌طور که داشت نوشته را محو می‌کرد یادش آمد که امروز سال‌روز ازدواج‌شان هم هست. اگرچه او زیاد پی این‌جور مراسم نبود اما مینو دوست داشت و او هم مانعی نمی‌دید. سال‌های اول ازدواج‌شان همه‌ی دوستان و فامیل‌های دور و نزدیک را مهمان می‌کردند. بعد شد فامیل‌های نزدیک. این اواخر فقط خودشان دوتا بودند. گاهی مگر مهین یا رزا. آن‌هم نه شوهرهاشان. تنها می‌آمدند. شاید همین بود که دیگر او از یاد برده بود. حالا که می‌دید مینو هیچ تدارکی ندیده است خوشحال بود که این بار او سال‌روز را به یاد مینو می‌آورد. از وقتی که کتاب را از کاغذ کادو بیرون کشیده بود دو بار تمام متن را خوانده بود و هربار راضی‌تر از بار پیش کتاب را به پایان رسانده بود. اما این همه‌ی داستان نبود. داستان اصلی این بود که دمی از این پرسش‌ها نشده بود: کجا ممکن است رفته باشد؟ یکی دوبار به ساعتش نگاه کرد و بی‌قرار در خانه گشت. وقتی به یاد آورد که آخرین اتوبوس‌های شهری هم به پایان کارشان رسیده‌اند خانه دلگیرتر شد. از خانه زد بیرون. باد و باران بیرون را به سینه داد و برگشت: کجا می‌توانند رفته باشند؟

با موسیقی چندان میانه‌ای نداشت. گاهی گوش می‌کرد. آن‌هم بیشتر برای زمینه دادن به شعرهای خودش یا شعرهایی که دوست داشت. برگشت به آشپزخانه تا با یک قهوه‌ی تازه فشار سردرد را کم کند. اما وقتی در یخچال را باز کرد ترجیح داد به یک آبجو سرد و خنک پناه ببرد. همان‌طور که گوشه‌ی آشپزخانه، روی زمین چمباتمه زده و نشسته بود نگاهش روی پاکتی ماند که با چسب نواری به در یخچال چسبانده شده بود: برای آقای الف نینا نویسنده. با شتاب پاکت را باز کرد. یک نوار کاست بود. دستش را برد توی پاکت که مبادا چیزی را نادیده گذاشته باشد. اما همین بود و دیگر هیچ. همین نوار بود. فوری رفت به طرف دستگاه صوتی‌شان. یکی دوبار این‌طرف و آن‌طرف نوار را نگاه کرد. هیچ نوشته یا یادداشتی نبود مگر همان: برای

آقای الف نینا نویسنده. نوار را گذاشت و صدای ضبط صوت را باز کرد. صدای مینو در خانه پیچید: نوار شماره‌ی نوزده. همین. فقط همین. بعد سکوتی سنگین اتاق و نوار شماره‌ی نوزده را پر کرد. این طرف، آن طرف، اول، آخر. همه‌جا را گشت. تنها صدایی که شنید همان سه کلمه بود.



## شاه هلندی ها

دنیای ما و شاه هلند

انتشارات آرش، 1994، استکهلم

برای اصغر بندر

کی گفته است که من کجاییم؟ کی گفته است که میهنم کجاست؟ مادر که حرف نمی‌زد. کز کرده بود پای اجاقک کورش و حرف مادر بزرگ که می‌شد، انگار هیچ نبوده است مگر همین اوج وارهیدنش که: عذاب نکشید. راحت تمام کرد. خدا چنین مرگی نصیب تمام شیعیان آل علی کند. در پاسخ سماجتم که: پس این رنگ زرد و بادام تلخ چشم‌های من از کجاست؟ دست برده بود به خاکستر اجاق، مسح کشیده بود به چهره، به پیشانی‌اش و گفته بود: رو سیاه و گناه‌کاریم. در روز صد هزار سال خدایا تو سخت نگیر. تا بعدها کی و کجا بدانم که اگر درست پی بزنم یک سر ریشه‌ام می‌رسد به گرگ‌های گبی.

مادر بزرگ مادری‌ام کالا هم نبود. غنیمت جنگی بود.

– هر مز کجاست؟

متروکه‌ای است. نامی میان سندهای یونسکو. نسلی از چیزهای رو به انقراض جهان. اگر خدا بخواهد و بهای نفت بیش از این فرونشینند و دولت دویی مرزهایش را به همین شلی که هست نگه دارد، آخرین زنان کور تراخم هم دل می‌کنند از آن. متروکه‌ای است که فقط به درد یونسکو می‌خورد. سند مالکیت من دستمال پوسیده‌ای است با لکه‌های سیاه خون.

– هر مز کجاست؟

گاه کهنه به باد می‌دهم. می‌دانم. می‌دانم و پرسش تازه می‌کنم:

– هر مز کجاست؟ پشت قبaleی کی بود؟

پرتقال.

پرتقال و اسپانیا.

اسپانیا و هلند.

هلند و انگلیس.

انگلیس.

و بعد؟

– درست یادم نمانده است. عصر طلایی رمبراند! بی‌داد موزیانه و پردرخشش مرکز بوم اگر بگذارد، گرداگرد این مجمه‌ی طلا سیاهی برده‌واری هست.

آوازم از زنگبار می‌آید. عبدو، پدر بزرگ پدری‌ام برده‌ای فراری بود. باید به جاوه می‌رفت، شاید به جنوب آمریکا. دیدن آن تنه‌ی نخل روی آب و فرار از کشتی برده‌ها اتفاقی بود. عبدو دل به مرگ داد و تن به دریا سپرد. سوار توفان شد و هرچه بادا باد. خدا پیام‌رزدش. بندر که رسیده بود جنازه بود. کم‌تر به زنده می‌برد. آوازه‌ی آواز زنگ‌دارش اما زود پیچید در تمامی بندر و طولی نکشید که نوحه‌خوان ماه محرم شد. زار هم می‌گرفت. چیزی از این نگدشته بود که عبدی شد. حبیبی عبدو. تا بعدها کی و کجا من از این‌ها به هم برسم:

– محصول اتفاقی اخلاق مشتری شاه است.

در عصر اخلاق مشتری شاه است، عبدو گدا هم نبود. کالا بود.

رنگ سیاه صدایم از زنگبار می‌آید. لحن فراقی‌ام اما نه مال فایز است و نه ترانه‌ی جطها. لحن تلخ فراقی‌ام لهستانی است. آواره‌ای که ناگهان همراه با جاشوها سر از بندر پرت ما درآورده بود. آواره‌ای که به سربازهای انگلیس گس داد تا قبول کنند که جاسوس روس سرخ نیست. و بعد به همه‌ی جاشوها گس داد و کسی او را به بندر گدانسک نبرد. بعدتر که پیر بود به همه کس داد تا سنگش نزنند و دیگر احدی سلامش را علیک نگفت؛ که جنده است. و او به تمام خلائق می‌داد. بیشتر به جاشوهای خارجی. داد و آبنبات خرید و به ما داد. داد و آبنبات خرید و به ما داد. داد و آبنبات خرید و به ما داد. آبنبات‌های خارجی. سرخ و سفید و سرخابی. پیچیده در زورق‌هایی که تا آتن هم که رسیدیم یکی‌شان لای کتابم بود و صاف نمی‌شد.

وقتی پلیس یونان مرا گرفت، من هرچه سعی کردم نتوانستم معنای این سه حرفی را که بر پرونده‌ام حک شده بود دربیآورم.

دل‌تا، گاهی نماد دهانه‌ی رودخانه بود، گاهی نماد چه بود که پاک از خاطر م گریخته بود؟

پی: سه عدد صحیح و چهارده کالانش فی الحجر شده بود. این جا ولی چه بود؟

و اپسیلین: آن قدر کوچک بود که می شد نادیده اش گرفت.  
من گیر معنای این سه حرف بودم که داد پلیس یونان در آمد.  
- پلیس ترک دیپورت قبول نمی کند.

پسم نمی گرفت. یونان به این بزرگی برای من یک اپسیلین جای خالی نداشت.  
مگر سلولی که هر چه سعی کردم نتوانستم نقشی از دست کسی بیابم که من  
برایش آن همه توماته‌ی گندیده بر سفارت یونان پرتاب کرده بودم. در تهران.  
تهران شاه شاهان، رفیق سرهنگان.

آن جاها، صوفیا، آتن، استانبول، چیزی که لوام می داد رفتار گیج و گولم بود.  
غریبگی. رنگ چهره و قامت لوام نداد. عین خودشان بودم. پیش تر که آمدم،  
هر چه جلوتر آمدم ورزیده تر شدم. با تجربه تر. یاد گرفته بودم چه طور حیران  
خط سیریل یا مه نشسته بر بستر رودخانه ها نشوم. اما این رنگ چهره و  
قامت لوام می داد. اگر تلاش کنم که بیش از این قامت نشکنم، اگر بیاموزم که  
زیاد پایین نگاه نکنم، پیرتر که شوم امن تر می شوم. پیرها عجیب به هم  
نزدیک می شوند. موها سفید و خاکستری می شوند، رنگ چهره تیره تر  
می شود، سوخته. یادگاری کدر از سال های جوانی سرکش رفته. پیرها  
عجیب به هم نزدیک می شوند. کدام شاعر کدام میهنم این را سروده بود؟  
نمی دانم.

آواره‌ی لهستانی داد و خرید و به ما داد. داد و خرید و به ما داد و گفت دعا  
کنید که آن جاشوی هندی برگردد از راه بمبئی و مرا به بندر گدانسک  
برگرداند. آن قدر ما دعا کردیم، ما بچه های بندر آن قدر ما دعا کردیم و او  
خرید به ما داد تا یک روز مادرم مرا به نام همان جاشوی هندی صدا زد و  
این نام روی من ماندگار شد. اما دیگر کسی سلام آن آواره را علیک نگفت.  
وقتی که مُرد ما آن قدر گریه کردیم، ما بچه های بندر آن قدر گریه کردیم و  
محلّه را روی سرمان گرفتیم که محلّه، از زن و مرد مجبور شد جنازه را  
چند فرسخ دورتر چال کند بلکه از یاد ما برود. بلکه... که نرفت تا شبی که  
مادر تینو که کور تراخم بود در خواب دید که حضرت فاطمه آمده است کور  
و ناشناس و هیچ کس او را به خانه اش نپذیرفته است مگر همان آواره‌ای که  
مرده بود. و بعد آن جا شد محل زیارت.

پاپ فرستاد بر قبرش صلیب زدند.

شاه فرستاد شیر و خورشید سرخ و تاج بزنند.

حتّا خود امام، وقتی هنوز امام نبود و جوان بود، دستور داد که ما برویم  
صلیب را بشکنیم، بر شیر و خورشید سرخ و تاج شاه برینیم و بر  
زیارت مان بیرق سیاه علم کنیم، بی ماه و بی ستاره، تنها الله اکبر لاله‌الله.

بعدتر وقتی که من در پای مجسمه‌ی شاندر گبر چنگیز آن پاسبان زبان نفهم مجار افتادم، او چشم‌های مرا آشنا دید و مرا کتک زد. آن قدر زد که من ناگاه فراقی خواندم. سیاه و تلخ. گفتند: آها، بگو. پس از لهستان به این‌جا وارد شده‌ای.

می‌خواستم بدانم آن شعر شاندر که سیمین را به خاطرش گرفتند و زیر شکنجه برید و شاه‌ها سلام شاه‌ها پیام گفت و درآمد و بعد خودش را بر چهارچوب در اتاق خوابگاهش به دار کشید، در زبان مجاری چه‌گونه است. چنگیز آن پاسبان زبان نفهم تا نام شاندر را شنید با باطومی که رویش داس و چکش حک شده بود کوبید بر ملاجم. دیدم که کارم درآمده است. گفتم که از لهستان آمده‌ام.

در لهستان، آن کارشناس محشر پلیس وقتی مرا دید که چهارزانو روی تخت نشسته‌ام فهمید هندی‌ام. از من دویست و ده دلار گرفت و ولم کرد. با صد دلار دیگر آدرس زندگی معروف را به‌ام داد. کمونیستی که در دانشگاه پاتریس لومومبای روس سرخ درس فلسفه خوانده بود و عاشق دستمال‌های سرخ خونی بود. همان که حمل و نقل آواره‌ها در بلوک شقه‌شقه شده‌ی شرق قنترانش بود. روزی که پا می‌کشیدم تا یکی باهانش آشنایم کند دیدم صدای ساز خوشی است. بلند شدم. رقصیدم. چند سال بود که این گونه با شکوه پا بر زمین نکوفته بودم. خسته شدم. نشستم. یک دختر هلندی آمد کنار دستم. با من شروع کرد به زبان اسلاوی که زه زدم. خواستم بلند شوم که دوباره پرسید: آخر نگفتی کجایی هستی؟ گفتم چه فرق می‌کند؟ خندید. دستی به مهر تکان داد و see you again و see you again رفت.

زندگی که پول مونترآل کانادا و پاس فرانسه را از من گرفته بود و قول و قرارش را نهاده بود، جنگ چک و اسلواک را بهانه کرد و من را از پراگ دوباره به صوفیا کشاند بی‌آن‌که فرصت کنم ببینم خانه‌ی سوسک سمسا چه‌گونه بوده است.

زندگی دیوث از دخترهای آواره، آن‌ها که باکره بودند، پول نمی‌گرفت. پرده می‌گرفت. می‌گفت: شمالی‌ها با این که خیلی هم شل‌اند یک خونی ازشان می‌رود که نگو. آذری‌ها فکر می‌کنند الکی است. تیز می‌کنند که با یکی دوتا خاکینه با عسل خودشان را جا بزنند. شاید برای همین از دیگران حشری‌ترند. کرمانی‌های ابله تا روز سوم‌شان هم، وقتی که سوار هواپیما می‌شوند گریه‌شان تمام نمی‌شود. همشهری‌های تو، که دم تمامی‌شان گرم، سیزه‌اند و سفت و ران‌هایشان را آن‌قدر به هم فشار می‌دهند که آدم به مردانگی خودش شک به دل شود. با این همه بی‌چک و چانه قبول می‌کنند: اوکی، اوکی، کجا؟ گی؟ بعد هم گویا: هرچه به دستشان برسد بلند می‌کنند. یکی‌شان سه پاس برده بود. همه هم سفید و حسابی. و من تمامی این حرف‌ها

را شنیده بودم و سعی کرده بودم دم بر نیاورم. منی که آوازه‌ی سرکشی بودم. او گفت و گفت و گفت و من خفه شدم. منی که ذات سرکشی بودم. - آوارمگی تفو!

زندگی هم‌مراهم من که قرار بود تخفیف ویژه‌ای به من بدهد، بی پاس و بی‌بلیط مرا دست‌نگهبانی داد که وقتی هواپیما بلند شد دانستم مقصدش گوتینگن آلمان است. وقتی پلیس هلند دوباره مرا خواست، عکس پلیس گوتینگنم روی پرونده بود. شناختمش. دیدم دوباره کارم درآمده است. دوباره از چهار جهت با شماره‌ی 954 asiel عکس مرا انداخت و جای اثر انگشت را نشان داد: اینجا برای این دست، آنجا برای آن دست. ده خانه را پر کردم دیدم هنوز جای خالی هست و پاسبان سرش گرم است. در یک چشم به هم زدن دکمه‌ی شلوارم را باز کردم و سر ستبر سیاهش را روی محل امضای رئیس نشانه گرفتم. دادش درآمده بود: احمق، زبان نفهم. آمد. دست بالا برد اما نزد. بعد گفت جواب منفی دومت هم رسیده است. یک هفته وقت داری که بزنی به چاک و این کشور را ترک کنی. گفتم که می‌روم. اما نه رفتم، نه می‌روم. مگر که بخواهم. کی گفته است که من کجایی‌ام؟ کی گفته است که میهنم کجاست؟ جهان خانه‌ی من است. هر جا که آسمان بر سر و زمین زیر پام هست میهن من است. نرفتم. فقط از آن استان در آمدم. آن هم دلیل داشت.

یک روز به طور اتفاقی آن دختر هلندی را دیدم. همو که رقص من را دیده بود در بندر گدانسک. مشتری دائم کافه‌ی ما شد. زیاد می‌نوشتید. زیاد می‌شاشید و مثل تمام هلندی‌ها مست که می‌کرد می‌توانست شش ساعت تمام حرف بزند و نهایت هیچ گفت و گپ فراوان. او بیشتر انگلیسی، من یکسره هلندی. یک آبجو دیگر برای خودش سفارش داد. سرش گرم شد. سر کرد بیخ گوشم:

- آخر نگفتی کجایی هستی؟

گفتم. گفت: آها، خمینی!

از من کمی کنار کشید. مست مست نبود هنوز. راست راست نبود. دیدم که وقت زیادی است که با این دختر نشسته‌ام و ای بسا آقا، رئیس کافه آمده و دیده است که نشسته‌ام. بلند شدم.

آقای من، صاحب کافه‌ی ما، مسئول هسته‌ی سرخ سابق ما که دولت و انقلاب را فوت آب بود، جا می‌دهد به من، سرپناه می‌دهد به من، و هنوز گاهی آخر وقت که مست می‌شود، می‌نشیند با من و یاد گذشته که می‌کند دستور می‌دهد به من که عصر عصر امپریالیسم و کارگران صنعت فولاد و آهن است. و من تایید می‌کنم. از حق نباید گذشت. ریسک می‌کند که من را به کار گرفته است. مزد هم می‌دهد. برای چهارده ساعت کار سیاه‌مزدی به من می‌دهد که هزاربار بالا و پایین مرسته را پیش چشم‌های وق زده‌ی مارکز

یکی کنم و نتوانم عشق در سال‌های وبا را صاحب شوم. آقای من وقتی که از خودم شنید که پلیس کافه‌های دیگر را پی کارگرهای سیاه گشته است، من را کنار کشید و گفت: جان تو از ترس جریمه نیست. بد می‌شود. برای خودت و برای همه. دیگر بیرون و دم در کافه آفتابی نشو. فقط آن پشت‌ومشت دستشویی‌ها را بپا و تمیز نگاه دار. شرمندهم. ولی کار کار است. چه فرق می‌کند؟

– هیچ.

– الان شلوغ می‌شود ببین جایی کثیف نمانده باشد. داشتیم می‌رفتم که لحن، نه خدایا لحن و زبان عوض کرد و پیش مشتری‌ها به هلندی بدی دستور داد به من: همه‌ی دستشویی‌ها را کنترل کن! تعقیب و ضدتعقیب مفصلی زدم و از در پشتی کافه به مستراح‌ها رسیدم: خدای من، کدام شاه هلندی کاغذ توالت را این‌طوری در کاسه‌ی چاهک تپانده است؟

دیدم که کارم درآمده است. گه همه‌جا را گرفته بود.

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی  
سر مست بدم چو کردم این عیاشی  
با من به زبان حال می‌گفت سبو:  
من چون تو بدم، تو نیز چون من باشی

تقاضای نوستالژیک 4

چارپاره

بنیاد ایرانی در حرکت، 2000، روتردام

## صبح موالی به‌خیر

– عکس آقا تو ماهه.

یادم نمی‌رود. آسمان صاف بود و ماه چهارده تمام که آن جامانده در هزاره‌ی نخستین آشکار شد. از پشت ماه در آمد و در پیش رو نشست. در پیشانی ماه پیش چشم ما. پیش چشممان. پیش چشم‌ها. "او" در آمده بود که مثل هیچ کس نبود و همه کس بود: روح‌الله، روح خدا و خلق خدا تن گرفته بود: هزار هزار دهن، یک سر، و یک صورت زبان، زبان من. روح خدا تن شده بود، یکی، و شهر پر بود از من، از ما که پی "او" سر بالا می‌رویم هنوز در پست‌ترین زمین‌های خدا.

– عکس آقا تو ماهه، پهلوی روسیاهه.

از کجا خبر رسید نمی‌دانم. دیدیم که در خبریم، سر بالا، و می‌رویم؛ تازه اول شب بود، غروب تنگ. دهان به دهان، بام به بام می‌گشت و همه بر بام‌ها شده بودند. آن‌ها که بام داشتند، یا هر چه که بام داشت، درها را باز گذاشته بودند برای رهگذرها و آن‌ها که بام نداشتند. پله پله، پله‌ای بالاتر، نزدیک‌تر به ماه، تا آن کس که جا مانده بود در زمانه‌ی جمشید بر تخم چشممان قدم بگذارد و راه نشان دهد. آن مرد خوب رفته باز گشته بود: دوباره درآمده بود.

تازه اول زمستان بود و گر گرمای انقلاب.

وقتی جبرئیل گفت شنیده است که کارگرهای برق قصد اعتصاب دارند ترسیدم. نفهمیدم چرا. با هم یکی دو قهوه‌خانه رفتیم و بحث شد که ستون انقلاب از کجا سر بلند می‌کند. بعد من جدا شدم، آمدم خانه و جبرئیل رفت پیش بچه‌های بالا تا متن نهایی اعلامیه را از آن‌ها بگیرد بیاورد. جبرئیل نمی‌دانست که من می‌دانم که یکی از بالایی‌ها، یکی از آن‌ها خود او است.

تازه رسیده بودم خانه که جبرئیل رسید و متن اعلامیه را رساند. عنوان اعلامیه همان بود؛ ستون انقلاب از کجا سر بلند می‌کند. اعلام کرده بودیم چشم آن‌ها کور باد که کارگران صنعت برق را نادیده گرفته‌اند. شاید ده بار آن متن را خوانده بودم و هر بار ذوق ذوق، تا اشک رفته بودم، تا بُن برابری. و دستگاه ما دست‌مان بود هنوز؛ ورق ورق، ویتکنگی. من گرداندم و جبرئیل یکی یکی برداشت، پهن کرد تا خشک شدند، تا کاغذ تمام شد؛ اعلامیه، آماده، تمام.

اسماعیل که رسید جبرئیل سه قرار به او داد با سه بسته اعلامیه. اسماعیل سر بسته‌ی سوم دعوا داشت. به جبرئیل گفت: "باید بدانم کی هست یا نه؟ بایستم که کی بیاید؟ من با بار بمانم تا یکی بیاید!" دوری دور خودش چرخید و پرسید: "حالا خودت می‌دانی کی بسته را از من می‌گیری؟" جبرئیل اشاره داد که نه. اسماعیل گفت: "بیا!"

گفتم: اسماعیل نام شب را که داری بهانه نیار. گفت: "من، پُر، با بار، لب خیابان بایستم تا کی یکی پیدا شود بیاید طرف من؟ من باید بروم طرف او نه او بیاید طرف من." و به جبرئیل گفت نه تنها بسته را نمی‌برد بلکه می‌خواهد همین داستان را خود جبرئیل به بچه‌های بالا گزارش کند. بسته را با پا راند به گوشه‌ی راه، پیش پای من، و به جبرئیل نگاه کرد. خواست راه بیفتد که جبرئیل دهن باز کرد اما زبانش باز نشد. اسماعیل رفت و قرارش به من رسید.

- حرف اسماعیل درست نبود؟
- چه خری هستی، داشتم دستش می‌انداختم.
- دستش می‌انداختی؟ چه طور یعنی؟
- همدیگر را می‌شناختند، از قبل.
- چه طور؟
- همدیگر را می‌شناختند، از قبل.
- فهمیدم که باید کوتاه کنم.
- اول اعلامیه‌ها را نشانم داد و بعد نشانه‌ها را داد.
- پرسیدم: من می‌شناسمش؟
- گفت: شاید. نمی‌دانم.
- پرسیدم: من را می‌شناسد؟



گفت: میبینی.

- عکس آقا تو ماهه، پهلوی رو سیاهه.  
پهلوی شاه بود؛ شاهنشاه بود. و شاه و خدا که می‌آمدند میهن و ملت می‌آمد و ما می‌آمدیم تا هر روز صبح، وقتی که آفتاب در آمد، نه به جا، نه به کلاس، به قد، به قامت، صف بایستیم. می‌آمدیم تا زیر سایه‌ی پرچم جمع شویم و خورشید تخمه‌ی خود را بستاییم که آریامهر بود؛ آفتاب آریایی. تنها او می‌توانست از روی بزرگترین دره ببرد.

شاه بود. هنوز نرفته بود. در نرفته بود. شاهنشاه آریامهر و همایون بود و با شمشیر آخته در عکس‌های مدرسه می‌آمد و پرسش‌های بعد از سرودِ ناظم مدرسه، در تنهایی.

- مادرت پنجشنبه‌ی پیش کجا رفته بود؟

- مسجد.

- پیش از وقت مسجد. هوا روشن بود هنوز.

- گورستان.

- کی را دید؟

- قاری را.

- به او چه گفت.

- هیچ بردش تا روی قبر عمونوروز فاتحه بخواند.

- دیگر؟

- به او خرما داد.

- آفرین، برو.

پیش از من زد بیرون. دم در که رسید برگشت: این هفته از مشق معافی. وقتی که داشت در کلاس را قفل می‌کرد پرسید: تو که باهات نمی‌روی!

پرسیدم: کجا؟

گفت: مسجد دیگر.

گفتم: نه.

گفت: بارک الله، نرو.

و رفت و رفتم.

گفت: نمره‌ی بیست به انضباطت می‌دهم اگر از مادرت در بیاوری که منصور را کجاها می‌بیند.

منصور برادر من بود و نبود. هر وقت که از خانه رفته بود، رفته بود. یک بار می‌گفتند تو هنوز دنیا نیامده بودی که رفت. روز بعد می‌گفتند چه‌طور به یاد نمی‌آوری؟ تو دیگر بزرگ بودی که رفت. برایت یک کمان پلاستیکی هم آورده بود. پا گرفته بودی که رفت. که هیچ در خاطرمان نمانده بود. ناظم هم قبول نداشت که راست می‌گوییم. با این همه من منصور را ندیده بودم، حتا به

خواب و نامش هیچ کجا پیش نمی‌آمد مگر در اتاق ناظم، بعد از سرود پرچم، و در خانه هر وقت پدر بزرگ بود. مینشست تا چرتش بگیرد و برود: خُرْخُر تا خُرهای که اتاق را می‌لرزاند. آن وقت نوک دماغش را می‌خاراند و داد می‌زد: آرام بگیر منصور، می‌زنم شهیدت می‌کنم‌ها.

دوری گذشته بود. دوران شاه به سر آمده بود. کار شاه پاک ساخته شده بود. روح الله از چشمه‌ی چشم خدایی در آمده بود که نامش از یاد ما رفته بود و بادش می‌آمد تا روزی بلند شود؛ توفان شود. که شد. در آمد و در ماه نشست. روح‌الله به جایی رسیده بود که نیزه‌ی آفتاب آریایی تا به حوالی‌اش برسد ذوب بود. دعوای شمس و قمر بود؛ دعوای شاه و موبد. و شه مات بود.

شاه پس کشید. گفت: آریامهر نیستم، شاه‌ام. یعنی تنم. و این یعنی که زهر خود شدن، در جایی که مردمانش در پی آن نارونده از روز الست دور خود می‌چرخند. – یعنی تن است؟ رونده؟ مثل من است؟ شاه به پرسش کشیده شده بود. رفتنی شده بود. رونده شده بود و می‌رفت تا راه برای آن نارونده باز کند که سایه‌اش در ماه نشسته بود. او گفت: برو! به شاه گفت. یعنی برو. شاه نرفت و ما شوریدیم. یک شهر، یک دهن: بگو! مرگ بر شاه. شاه گفت: اشتباهاتی شده است. و این کار را بدتر کرد. کار به بهانه کشیده بود که او گفت: رَمش بدهید. دیو را می‌گفت و به ما می‌گفت. ما بلند شدیم؛ یکی. گفت: یک صدا شوید که منم. و ما شدیم یک تن و یک دهن: بگو: مرگ بر شاه! امتی، مملکتی به خیابان آمد. تمام. او به شاه گفت: شاهها زمین بیا، کیشی!

غروب بود و برق حوالی ما نرفته بود. بی تاب آمدن شب و رفتن برق، مانده‌ی روز را طی می‌کردیم. می‌گشتیم. گفتیم: قشنگ تر می‌شد اگر اول روشن می‌کردند بعد یکبار برق همه‌ی شهر را می‌بردند. گفت: اگر این قدر در میان شان نیرو داشتیم که مرحله‌ی انقلاب سوسیالیستی می‌شد. نمی‌شد؟ سوسیالیسم یعنی شورا به علاوه‌ی الکتریسیته. گفتیم: بر عکس. گفت: لنین می‌گوید. ساکت شدم. ساکت شدیم و گذشتیم.

این طور نشد که اول همه جا روشن شود و بعد یکباره برق برود و ضربه‌ی حضور طبقه‌ی کارگر را کارتر کند. پیش از آن که برق برود و هوا کاملاً تاریک شود، ماه در آمد و خیر مثل برق پیچید و سرها را بالا برد: - عکس آقا تو ماهه.

پیش از آن که برق برود دیدیم که ما هم در خبریم و می‌رویم؛ سر بالا، با خلاق. زیر چراغ برق کوچه‌ای که برقش رفته بود ولی هنوز چراغ داشت، ایستاده بودیم. گونه‌ی سیمین گرم بود و وقتی که دستش را از پشت گردنم رد کرد تا آن طرف گونه‌ام را لمس کند، حس کردم که من از سیمین گرم‌ترم. پیله داده بودیم به پَر خرمن ماه. به شرابه‌ی نور سیمایش. آقای خوبی که می‌توانست ماه را در زنبیل گداهای کور کاشان بگذارد، در آمده بود. بالای سرمان بود و نمی‌نشست.

- تو فکر می‌کنی این‌ها، این همه آدم واقعا چیزی آن بالا پیش رو دارند؟  
- منظورت؟

- تو فکر می‌کنی این‌ها، این همه آدم واقعا چیزی آن بالا پیش رو دارند؟  
- مگر دیدن آموختنی نیست؟ هست. تو، خودت چی؟ هیچی ندیدی؟  
خوب که خیره شدید دیدیمش. دیدیم که در ماه و بر سجاده نشسته بود. دیدیم، با هر دو چشممان، به دیده، به دل، به دل دیده، به دیده‌ی دل: سیماب و سکه به پایین شهر می‌کشید. بی‌داد رفته بود و شهر غرق رویای داد نفس می‌کشید ناهموار، تا به حرناسه‌ای کار را تمام کند:  
- دیو چو بیرون شود فرشته در آید.  
از دور چراغ بی‌برق جدا شدیم. رفتیم.

دیو شاه بود و شاه شده بود. شاه رفت. دررفت و آقا درآمد:  
- آمد!

آمد. از هوا آمد و الله اکبر از آن همه الله اکبر ما! مگر صدا کم می‌شد، تا او بال عبا بلند کرد و تکان داد و به صلواتی غوغا را ختم داد و اول رو کرد به مرده‌ها، به اهل قبور، به آن‌ها سلام داد و خیر رساند، بعد رو کرد به طرف ما. وقتی که "او"، آن فرشته، که دیگر امام بود و آشکار، صدایش را پایین آورد ما خیال کردیم باهامان حرفی خصوصی دارد. سر پیش‌تر بردیم تا خوب‌تر بشنویم. ما توی خیالات خودمان بودیم. در تصور خودمان به حرف‌هایش دقیق‌تر گوش می‌دادیم تا پی به رموزاتش ببریم. او صدایش را پایین آورده بود که آن حاشیه واضح‌تر بشنوند. او که از آناتومی گوش یه شنوایی نرسیده بود. شیوه‌اش کهنه بود، کهن بود. بلد بود چه‌طوری یواش‌تر می‌شود گفت تا صدا دورتر برود. به علم امروزه نمی‌خورد. امروزه می‌گویم و می‌گویم ما را با علم امروزه چه کار؟ مایی که هنوز پی‌کننده‌ای می‌گردیم، کسی که خوب بکند، که کار را خوب و قشنگ تمام کند. و تاویل خوب را باید در روز روشن دید تا تعبیر درست شود و به باطلت نیندازد.

خودمان را بازی داده بودیم. او آمد و با ما قرار در گورستان نهاد و ما رفتیم. میخواستیم از حرف‌هایش رمزگشایی کنیم. رفتیم. پیش تر، آماده، ترسیده بودیم که مبادا از انبوه جماعت راه بسته شود و به گورستان نرسیم. و راه از همان نخست بسته بود. نه با تانک و توپ، با تن، با من، با تن ماها که پیش تر بیرون زده بودیم تا زودتر برسیم. دیدیم که همه با همین خیال راه افتاده‌اند. ما از قطعه‌ی کهنه سر در آوردیم. قطعه‌ی کهنه قبرهایش پراکنده بود و صاف نبود. تپه داشت. تل داشت و پُر پُر از آدم نبود. جا هنوز داشت. ولی من جایی افتاده بودم که جای تکان خوردن نداشت، تا چه رسد به خیال نقل مکان.

آن بالا، بر تاق دروازه‌ی گورستان برایش منیر نهاده بودند؛ بلند. آدم‌های زیادی آمده بودند. نه به خاطر آن صفرهایی که کم نبود. آن جماعتی که باید خبرها را به شهرک خود می‌بردند تا به ده برود و به کوهی‌ها، به قبیله برسند. چه قدر نفر! چند سر! پیش ما عدد خُرد است، در گفتار. در نوشتار اما گاهی زیادی خُرد می‌شود. میلیون نفر به پیشوازش رفتند. شهری رفته بود. اما او که تنها از ماه نیامده بود. با کهکشانش آمده بود. با جهانش آمده بود و مردمانش را می‌خواست. مردمانش ما نبودیم. از قضا ما زودتر آمده بودیم جلو جلو تا سیمایش را از نزدیکتر ببینیم و صدایش را بهتر بشنویم. آن کس که بگوید من بودم و بازی‌اش را نخوردم سایه‌ی او است، هنوز نمی‌داند بازی چه بود.

حرف اول من را او زد:

– من می‌زنم. من توی دهن دولت می‌زنم.

– من می‌کنم. من دولت تعیین می‌کنم.

از ماه که در آمد می‌دانست کجا نشسته است. راجعون کرده بود. بازگشته بود؛ به خانه‌اش، به باغش. و حکایت مانیفست انقلاب می‌کرد. مانیفستش را هم برای مردمش می‌گفت. برای مردم جهان خودش. جایی که من در آن افتاده بودم، تکه‌ای نوساز بر روی گورهای کهنه بود. قطعه‌ای که گورهایش قالبی بود و نمره‌هایش ردیف و منظم. گور بر گور جا تنگ کرده بود و آدم در صفی می‌افتاد که نه راه پیش داشت نه راه پس. چپ و راست‌مان گور بود و پیش و پس‌مان آدم. سرها را ولی هنوز می‌شد گرداند و دید. میدیدم. پیش روی آن اولین‌های ما، جلو، بالا، پیشانی‌اش زیر قوس سیاه عمامه روشن بود و آدمی را می‌برد تا کجاها که ببینی آمده‌ای، سر خاک. پایم خواب رفته بود. خسته بود. ذره‌ای که تکان خوردم پایم تکیه‌ی گوری شد و صدا از پشت سرم در آمد که: برادر، زیر پایت را نگاه کن، روی گور نرو. آن طرف راحت تر بود. میدیدم. دیده می‌شد که جایی گله شده‌اند، جایی تُنک است. جایی که من بودم قفل شده بودیم توی هم و لای گورها. ما می‌مردیم تا

روی گورها نرویم و آرامش مرده‌ها را به هم نزنیم. غریب و غوغای ما، فرمان‌برانی که بر شاه فرمان فرار نوشتند بالا گرفت و بالاتر ماند تا "او" بال عبایش را تکان داد، غوغا را خواباند و مجلس را با حکایتی گشود:

باغی بود و باغبانی (نگفت کجا و حکایت را پی گرفت) باغبان را باغی بود. (باغ چه بود نگفت) صبح بود. (گفت) که باغبان آمد. دید سه کس در باغش نشسته‌اند و از باغ می‌خورند و کیسه کرده‌اند که ببرند. نزدیک‌تر که شد فهمید که چاره‌ی سه کس نمی‌کند. سه کس را با هم حریف نیست. نگاه کرد. دید از این سه کس یکی سید است، یکی شیخ و یکی از خلق. رسید و گفت حضرات صبح شما به خیر. آن سه نفر برگشتند سوی او که از بن باغ می‌آمد.

باغبان اول رو کرد به سید و گفت: تو سیدی و اولاد پیغمبر. حق اولاد نبی است بر هر باغی. از شیر فاطمه حلال‌ترت باد.

این را که همراه کرد رو کرد به شیخ که نسب به رسالت نبرده بود و گفت: مرد خدایی. حق داری. نوش جانست.

این دو تا را که همراه دید رو کرد به سومی که نه نسب به رسالت برده بود و نه مرد خدا بود و نسب به خاک برده بود. گفت: ایشان حق خدا و رسول می‌برند نوش جان‌شان. اما تو مرتیکه به چه حقی از باغ من می‌خوری؟

- به چه حقی؟

سید گفت.

- به چه حقی؟

شیخ گفت.

این‌ها همدست می‌شوند. شش دست می‌شوند و دست و پای سومی را به درختی می‌بندند.

می‌ماند آن‌ها دو تا و باغبان یکی. می‌بیند که حریف دو تا با هم نمی‌شود. رو می‌کند به سید و همان گفته تکرار می‌کند. سید را که همراه دید رو می‌کند به شیخ: مرد خدایی؟ باش برای خودت. به چه حقی از باغ من می‌بری؟ خدا کجا گفته است که تو شیخ سهم می‌بری از باغ من؟ سهم کی می‌بری؟

- سهم کی می‌بری؟

سید می‌گوید.

باغبان و سید همدست می‌شوند؛ چهار دست می‌شوند و شیخ را به درخت دومی می‌بندند.

آن‌ها دو تا مانده بودند؛ سید و سایه‌اش که ما با سرگیجه از گورستان درآمدیم. ماه رفته بود و شب هنوز نرفته بود که به خانه رسیدیم: چه اُمُل! حکایت مانیفست انقلاب می‌کند. او را باش.

- اما با اقصا چه می‌کند؟

- باید دید.

دیدیم که فتوا فرمود که: اقتصاد مال خر است. و ما که مال خر را هنوز درست ندیده بودیم، خیال می‌کردیم نحو بدیعی از عربی است. ما در خیال خود بودیم. داشتیم غلط‌های دستوری‌اش را جمع می‌زدیم تا پی به

خاستگاه‌اش ببریم و جایگاه‌اش را مشخص کنیم که او لیبرال‌ها را به تعیین دولت فراخواند و چپ‌ها که تازه از زندان‌های شاه در آمده بودند رها شدند. آنگاه رو کرد به سران دولت شاه:  
- در این مملکت چه می‌کنید؟  
و شهر پر شد از صدایی یک دست: اعدام باید گردد!

بساط پنهان نبود. بازی آشکار بود. ما کور بودیم، نمی‌دیدیم. خیال می‌کردیم به حرف‌هایش که مجموع کرد و نشان داد و نشان داد. دیگر انقلاب شتاب گرفته بود که گفت: برگردید! صدر اسلام، روز اول هجرت مقصد ما است. طولی نکشید که سران لشکر شاه کشته و تار و مار شدند. لیبرال‌ها از دولت بیرون انداخته شدند اما ماندند تا شانس‌شان را در انتخابات آزمایش کنند و چپ‌ها پیش خوانده شدند:  
- در باغ من چه می‌کنید؟

ما از عالم کتاب می‌آمدم تا در میان مردم باشیم و مردم از کوچه می‌رفتند تا پای منبر بنشینند، از دهان بشنوند که در کتاب کتاب‌ها چه آمده است. مردم منبری شده بودند. منبری که دست کم‌اش به مردم چشاند بود روضه چه صفایی می‌دهد به دل و اشک با سوی چشم چه‌ها می‌کند. پیش چشمات می‌آورد، پیش چشم‌هایت می‌آورد تا تماشای جمال کنی: بلور، نور، بلور، نور، نور بلور، غلمان، حور. همان روز اول در رفتن دیو بود که گفتار فرشته بر سر در تمام دانشگاه‌ها نشست و از بالای مناره‌ها مکرر شد: اسلام به گریه زنده است، به اشک تر می‌شود و تازه. "او" خود روضه‌خوان نبود دیگر. "ولی" ما بود و ما "موالی" اش بودیم. کار ما ساخته بود. شهید و شده بودیم که فرمود: اسلام به خون زنده است، به شهادت. قربان عید شد. عید که آمد گفت قربان کنید. در خانه؛ کنار حوض، در کوچه؛ کنار دیوار و میدان‌ها ماندند برای آن‌ها که خانه نداشتند و در کوچه جایشان نبود.

گفت: برویم دیگر.

پرسیدم: کجا، کجا گلم؟

رفتیم و رفت و آمد و آمد و شب کوتاه شد گذشت. سحر از خانه زد بیرون. ظهر باز دیدمش. میرفت. رفت. رفت که رفت. تماشای رفتنش حسرت من است و گرنه من چه کار دارم به انقلاب.

- مانده بود بی خانه، در خیابان، شکار شد.

آشکار شد که انقلاب شده است، خر داغ می‌کنند، شتاب نکن. خرهای زیادی رفتند که نان برگردانند، خود برنیامدند. رفتند و نان دورتر شد، رفت. داستان کهنه بود. کهن‌تر از آن که کتاب‌های نو ما به خاطر بیاورند. آن فرشته آمد و بر ما فرمانی نوشت که فرماندهان بزرگ سرشکسته از پیش پایش کنار

کشیده بودند. آن راه بازگشتی که در خواب و خیال کس نیامده بود هموار کرده‌ی ما مردمانی شد که انگار کس به گور ندیده بودیم. ما خود با پای خویش به نحرگاه در آمدیم و گرنه آن فرشته از همان روز اول، در همان گورستان با حکایه‌ای عام گفته بود حکایت چیست. به طلبی کهنه آمده بود. دانسته بود چه می‌کند. دانسته بود چه می‌خواهد. از راه دوری آمده بود. به این سادگی که در ماه ننشسته بود. جهانی او را بالا کشیده بود و جان مردمانی را گرفت که زبان‌اش را نمی‌دانستند. بیگانه بود باهاشان و بیگانه بودند باهاش. دنیا را برای زبان خودش می‌خواست. و این دو جهان در یک گانه می‌گشت و می‌گذشت. دیو که به راستی دیو نبود، به هوا زنده بود، به نفس. شاه که در رفت ما شدیم دیو: یاغی، طاغی، باغی، مرتد، ملحد، محارب با خدا... و آن همه نام‌های بی‌معنا مسما گرفت. زیر جامه‌ی ما، زیر هرچه تن، زیر تن‌های آشکار، زیر تن تن‌های تنها که ما شده بودیم. کسی معنای جرم خویش نمی‌دانست. مجازات البته دیدنی است. ما شدیم دیو. دیوی که بشود با انگشت نشانش داد. دیوی که تن بود، و تن زنده است به نفس، به هوا، به دم و بازدم. ما و او؛ آن فرشته که آشکار شده بود و بر خاک قمه‌زن زیاد داشت.

ناگزیری تن نفس است و نفس پدیداری می‌آورد، نفس، نه سینه، همین که هست.

– خدای را در پستوی خانه نماند باید کرد.

دیدیم که پستوی خانه هم امن نماند. پاییدن همسایه شد وظیفه‌ی شرعی هر مسلمان. او گفت و قدغن شد. فتوا شد به اداره‌ها که خنده نشانه‌ی میل به شیطان است. شیطانی که گاه سم داشت مثل بز و گاه مثل دختر چهارده ساله کرکر می‌خندید. "ولی" تاریخ "موالی" را پیش کشیده بود. پرسش نداشت دیگر. ما اهل شهر شده بودیم، شهروند رقم نهاده شده بودیم و معنای "ولایت" محدود شده بود به در و دهات. اگرچه از در و ده هم خبرهای درست نداشتیم. تا ما به خود بیاییم که در کدام ولایتیم ولی حکمش را مکرر کرده بود: نهایت راه مدینه است. سال یکم هجرت. دولت صدر اسلام.

گیج و منگ از گورستان درآمد. خیال می‌کردم راه که بیفتم خون به سرم می‌آید، پایم جان می‌گیرد و سرگیجه‌ام از بین می‌رود. شب بود و پیاده می‌آمدم. پا نداشتم. دل می‌رفت تا به خانه رسید و خوابم نبرد تا صبح. کله‌ی سحر سیمین را دیدم. زن‌ها را برده بودند پشت. پشت "او" را دیده بود. از پیشش گفتم، از سیمایش. گفت: هوای گلدان من را داشته باش. اولین بار بود و آخرین بار ماند که به من گفت هوای چیزی را داشته باش. میدانست که جز هوای او من هوای هیچ ندارم. من او بودم گاهی، تمام، پر.

دو بار پریدن از پیش پای مرگ، یک بار زرد کردن در دم نبرد، چندین و چند رمانس در صحرای برابری، یکی دو لاس خشک و هفت دریای سرد روح عرق شدن. یک عشق و هزار مرگ: عطش! و یکی همبری. گفتم: تو سیمین نیستی، سیاهی، زغال. گفت: بگذار کیابم آماده بشه می‌بینی چه طور طلا می‌شم؛ اکسیر. می‌بینی. طولی نکشید که شد. دیدم: کیاب!

به خانه‌ی مادر سر زدم. هنوز راه نبود و تا خانه یک روز راه در کوه بود. پیاده. با باری که از انقلاب برده بودم. - چه دوری، چه دیر. کجا می‌پری گلم. چه می‌کنی؟ دیگر به مادر سر نمی‌زنی. پیش مادر قایمشان کردم و نماندم. رفتم و گذشت.

سر و امی نهادم به چمیر تنش، بی خویش، تن... تا از غلاف سر بلند کنم و آرام آرام از سیم تنش جدا شوم، تُرد و طربناک بنگرم به بهاری که از زیر گوشم می‌گذشت.

خانه نداشتیم. خانه‌ی انقلاب بود و تیمی بود. من و جبرئیل و اسماعیل. دیگر هیچ‌کس نشان این خانه را نداشت. جبرئیل پیر راه بود اگرچه پیر نبود و من آشکار و نهانی پیشش نداشتم مگر همین یکی و این یکی یکه بود و حدیث دختر ترسا را بر من کهنه کرده بود، به سه ماه، فصلی تمام. از سیمین قول گرفته بودم، قول شرف، که تا من نگفتم ببین جز نقش خاک پیش‌پایش، در راه جایی را نگاه نکند تا به خانه‌ی امن برسیم که خالی بود. جبرئیل و اسماعیل برای یک روز رفته بودند. میرفتیم. من پیش و سیمین پس تا به خانه رسیدیم.

جبرئیل بی صدا می‌آمد و صدایش در نمی‌آمد تا ببینی که آمده و هم‌نفس شده است. باید شانه‌ای در دسترسش می‌بود تا بتواند زبان باز کند و صدایش در آید که بشنوی.

تا کال تن از خویش رها شده بودیم. رفته بودیم که ناگهان جبرئیل رسید و ما در دریدگی به خویش آمدیم. به هوش آمدیم و خویش و تن را دیدیم؛ لخت. و لرزمان گرفت. جبرئیل دمی بر چهارچوب در واماند. با دهان باز و زبان بسته و زبانش بسته ماند تا گردید و پشت داد. مانده بود با زبان قفل آمده. میدانستم که گاهی گرفت زبانش چندان شدید می‌شود که باید به جایی بزند تا زبانش رها شود. دیده بودم هم که چه طور می‌زند. پایم گرفته بود و در که باز شد اتاق شکافته شد، دو شق، با نور آفتاب. گوشه‌ها تاریکتر بود، چاه و زمهریر. این گوشه ما بودیم، آن گوشه لباس‌های‌مان؛ در میان سایه‌ی



ترک‌های جبرئیل که روشنایی را دو شقه کرده بود. هیچ صدایی نبود. نفس در قفس حبس بود. لرزیدم و عرق کردم و سرد شدم و داغ شدم و دلم زد و نفسم گرفت و نفس نکشیدم تا جبرئیل با زبان بسته بالش را جمع کرد بغلش، در را چارتاق باز گذاشت و پشت داد. رفت. سیمین مچاله، له، از تاریکترین کنج اتاق بلند شده بود که ناگهان صدای جبرئیل در آمد. من را نه نام مستعاری که داشتیم بلکه با نام قدیم صدا زد. سیمین نشست گوشه‌ی اتاق. من پی صدای جبرئیل رفتم تا بشنوم که اسماعیل را گرفته‌اند. خانه سوخته است. باید زود خانه را رها کنیم.

کجا برویم؟ جایی نبود.

- چیزی نگفت.

- چه بگوید؟

- به من.

- با تو چه کار دارد؟

سر زیر انداخت.

- کجا رفت؟

- نمی دانم.

- جایی دارد؟

- نمی دانم.

ساکت شدیم.

پرسید: کمک نمی خواهی؟

داشتم کاغذها را می‌سوزاندم. بردنی‌ها را جبرئیل برده بود. آن چه مانده بود سوخته بود. سوختیم‌شان تمام و خاکسترها را در دستشویی به فاضلاب دادیم.

- تو کجا می‌روی؟

- نمی دانم.

- تو کجا می‌روی؟

- نمی دانم.

دم در خانه بودیم. داخل. همان دم در خانه از هم جدا شدیم. بیرون. هر کس سویی را گرفت و سیمین که در آمدن هیچ سویی ندیده بود گیج‌تر بود.

پرسید: از کدام راه آمدی؟

نشانش دادم. خلافتش را گرفت و رفت.

جنگای تیر و تابستان بود که از هم جدا شدیم و رفت. هوار سرب از سینه‌ی آسمان و بر زمین آتش و خون. هوا از حرکت مانده بود. وامانده بود. نمی‌گردید. راه بر سینه بسته بود. هول. قیه‌کشان می‌آمدند: حزب فقط حزب‌الله. یک تن، یک دهن. نفس می‌پریدند، تن می‌دریدند، تن‌ها می‌دریدند، تنها می‌دریدند و می‌آمدند و می‌شدند. فرصت نبود که تماشایش کنم و رفت

گلم. ظهر بود. سایه نداشتم. یکی دو پسکوچه که رد شدم صدای اذان بلند شد:  
الله اکبر الله اکبر، لاله الا الله.

زود دیدمش و از دور: کت بسته بر کول پاسداری شل که عصایش تفنگش بود.

هزار و سیصد و شصت کلاغ کوژیده و یک صدا: الله اکبر الله اکبر، لاله الا الله. از هر مناره، از هر سر، از هر سینه، از هر قفس، از هر دم، از هر دهن، از هر رهگذر، بر هر گذر: لاله الا الله، الله اکبر.

دوری به تیرمستی گذشته بود که باز راه کوه پیش گرفتم. کوه زدم. از بی‌راهه می‌رفتم و شبانه، تا به ده رسیدم. به خانه. به خانه‌ی مادر.

گفتم: آمده‌ام تفنگم را بردارم.

بلند شد. بلند شدم. نشست. نشستم.

پرسید: مگر نه پی تفنگت آمده‌ای. بنشین تا برایت بیاورمش.

نشستم تا رفت و آمد و آورد. تفنگ در جامه بود. برایش جامه دوخته بود. وقتی آن را در دامنم گذاشت سرد شد. دست و دامنم یخ زد. شب شهرپور بود و یکی در دوردست ده در فراق پری‌اش می‌خواند: پری پیکر بُت عیساپرستم...

رفت توی حیاط سر و گوش آب بدهد. تفنگ را از جامه در آوردم. نگاهش کردم. بازش کردم و بستمش. رفتم سراغ فشنگ‌ها. شمردمشان. شمرده بودمشان دیگر که آمد. کنارم ایستاد. تفنگ را جامه کرده بودم که رو به رویم نشست. تفنگ میان‌مان بود.

پرسید: راستی راستی داری به جنگ می‌روی؟

– به جنگ؟

– تفنگ را برای چه می‌خواهی؟ نه برای جنگ؟

– شاید لازم شد.

– تفنگ کار شاید نیست گلم. شاید و بایدت یکی شده؟

– ها.

خبر داد که در ده هم بسیج زده اند.

پرسیدم: غریبه.

گفت: خودی و غریبه. راه ماشین‌رو هم دارند می‌زنند.

گفتم: نشانه‌ای از راه نبود.

گفت: از راه قدیم نمی‌آورند.

ساکت شدیم.

پرسید: فشنگ‌هایت را شمردی؟

گفتم: چندتاش کم بود.

گفت: چندتا!

گفتم: دو سه تا.  
دستش را دراز کرد و دو تا فشنگ گذاشت روی جامه‌ی تفنگ. گفت: زنگ زده بود. یادت باشد. دور گلوله‌هایشان زنگ داشت. نشان داد کجا زنگ داشته است. زنگ از گلوله برده بود؛ با لیف نخل زنگ از سرب گلوله برده بود. داد دستم تا دوباره خوب نگاه کنم. دیدم و آمدم بگذارمشان توی کیسه که از دستم گرفت و گذاشتشان روی جامه‌ی تفنگ.  
پرسید: برای خودت چه برمی‌داری؟  
گفتم: یکی از همین دو تا را.  
گفت: پس برشان گردان.  
آن دو فشنگ را برداشت.  
پرسیدم: چرا؟  
گفت: زنگ داشته. میترسم گلوله‌ی آخر شود، گل نکند و اسیر شود گلم.  
گفتم: گل که خود اسیر هست. دیگر چه اسارتی؟  
گفته بود به من. آن دو گلوله را پشتش گرفت و گفت: تا هوا روشن نشده روشن کن که بدانم. اگر قصد جنگ داری تفنگ را بردارم ببرم بیرون ده بهات برسانمش.  
پرسیدم: بعدش چه؟  
خندید. خندیدیم. گپ‌مان بعدتر افتاد.

در بسته بود تمام وقت و هوای اتاق دم کرده بود. قلیانش را چاق کرده بود. فانوس هم کنار دستش. همان که با آن سورمه از سنگ می‌گرفت در چشم کودکی‌ام.  
گفت: جان بر تفنگ می‌گذاری که کجا بنشانی‌اش؟  
نگاهش کردم.  
گفت: کار بابایت را مکرر نمی‌کنی؟ دشمن را درست دیده‌ای؟  
گفتم: مادر تویی؟  
گفت: برو گوزت را بکن بچه. تو کی پیش من نشستی که بشنوی؟ من بودم که تو آمدی. یادت باشد که با گرز رستم دستان راهی حله‌ات نکنند. گلوله‌ات از کجا می‌رسد؟ باروتت بار کجاست؟ حساب این‌ها را کرده‌ای؟  
گفتم و گفت. گپ گل انداخت و شب از ملال خالی شد و گذشت.  
تا بود و من به یاد داشتم مادر نان‌آور خانه بود. پدر مرده بود و مادر گب‌باف بود. میبافت. یک بار هوا تاریک بود که از بازی آمدم. میبافت.  
گفتم: مادر می‌بینی هنوز؟  
گفت: چه کنم گلم، مگر ندیدی. بلکه تمام شد انداختمش در خانه‌ی مشتی‌ممفلی جلاب. امنیه آورده بود برای من.

هنوز هم تا دستم به علف تری می‌رسد از هرکجا که هستم بلند می‌کند و می‌گذارد سر دروازه‌ی شهر، ایران‌شهر ارم، پیش پوز یابوی قزل گری که نای آن ندارد که پلک بزند و قی از تخم چشمش کنار بزند. زین انگلیسی اش اما برق می‌زند. درخشان است.

هنوز چیزی مانده بود به بامداد. میرفتیم به قزل علف تازه برسانیم. پشنتش نباید رفت.

مادر گفت و من هنوز اُمخته نبودم. وقتی خیال می‌کردم الآن و دم بعد است که قزل بیفتد زمین، زد و خوردم. پای راستش می‌لرزید. رعشه داشت. رعشه‌اش نگاهم را برده بود. نگاهم چشمم را برده بود و چشمم سرم را برده بود و سرم تنم را کشانده بود پشت یابوی قزل. هنوز دستم به پایش نرسیده بود که مانده‌ی جانم را جمع کرد در لگدی و زد. سم راستش بود و از پیشانی تا گیجگاه چپم را برد. به هوش که آمدم مادر گفت: خوردیش! به ات نگفته بودم پشنتش نرو.

علف ترم را می‌پاشم بر همین کانال آبی که بُنش سرم را به دریا می‌دهد، به آب. و می‌مانم. باد که بلند شود پنجره را می‌بندم، سیگاری چاق می‌کنم و می‌نشینم؛ رو به جنوب، رو به جنوب خودم. رو به روی خویشتم، رو به روی خویش تنم، رو به روی خویشانم. پشت داستان. که بیافم. دانسته نیز که داستانی نیست. داستان منم. من داستانم. با همین تنم. با زخم‌ها، با داغ‌ها و آن بوس و کنارهایی که همیشه حیف چه کم بود و چه کیف‌ها که داشت. دوری با خیال داستان از خودم ماندم، از داستان خویشتم ماندم، از داستان خویش تنم ماندم. آمدم این و آن را داستان کنم داستان این و آن شدم. آمده بودم شکار کنم شکار شدم.

– شکار توام گلم. آورده‌اند بگو کجا بیندازند.

پرسید: چه می‌کنی؟

و در اتاق را نیمه باز کرد. بامداد شده بود. آفتاب از پشت خانه بالا آمده بود. حیاط خانه روشن بود و می‌شد سایه‌ی سرو گر وسط باغچه را دید.

گفتم: می‌روم.

پرسید: که...؟

گفتم: که بروم، در بروم. درش ببرم.

پرسید: کی؟

گفتم: همین که آفتاب بنشیند بلند می‌شوم راه می‌افتم.

گفت: حالا که از فکر جنگ در آمده‌ای این را هم ببر گم و گورش کن.

تفنگ را می‌گفت. گفتم: بندازش توی مستراحی جایی برود.

گفت: هر گلی زدنی است خودت به سرش بزن.

می‌دانم وقتی کلام بر شمشیر حک شود کند می‌شود، هیچ نمی‌برد، آب نمی‌برد حتا، مگر گردن، سر. شمشیر در نیام کلام می‌پیچم. زیر عبا نمی‌روم. نمی‌توانم چون در حال کم می‌آورم دست در جیب عقیم ببرم. گل گونه از بهار پارینه نمی‌آورم. سرخ می‌مانم؛ مثل قله‌ی قربانی؛ که بگردد، سرخ روشن گردان، خون، نه لخته‌ی افیون. سر می‌رسد برای من از وطن، سر می‌زم، کله‌ی سحر، نه دست ساقی و سینی صبحانه. با آن همه سرها که بر دار دیده‌ام سرداری از کدام قماشم اگر این سر صدا نکند؟

– منصور ماندا یا آن کس که به دار زد؟ منصور دار کی بود؟ تا چه‌گونه به رو به رو نگاه شود، به او نگاه شود. و من: همان که با انگشت اشاره مشخص می‌شود، از بالا، از بالای سرم، "او"، بر هر خاکی که پا گذاشت. این را پیش‌تر بیاورم. من را پیش‌تر بیاورم. همین که سر زیر بغل زده شتابان می‌گذرد؛ بی خواب دُردی که با شیرهی شیر رفت.

کاپ و کاپ و کاپ: شانه می‌کوبد بر دار گبه.  
غج و غج و غج: فیچی می‌کند رج بافته را.  
کش و کش و کش... تا سحر کوبید.

بیدار که شدم دار را جمع کرده بود، تدار گبه را جمع کرده بود، گبه را انداخته بود بر آفتاب. دار را که جمع کرد، سرم را شست و گبه را داد شانه‌ام تا بیندازمش در دکان مثنی ممقلی جلاب که امنیه آورده بود برایش. نه. پشت سرم هیچ نمی‌ماند مگر دارم. سر گردان می‌گردانم گرد جهان؛ گوی گردان سرخی که سیاه می‌رود: رج رج، گره گره، گت گت: تن‌دار و دار تن، دار گبه، دار گلیم.  
پرسیدم: هنوز می‌بینی گلم؟  
گفت: چه کنم مادر. مگر ندیدی؟ بلکه تمام شد سحر انداختمش در خانه اش.  
امنیه آورده بود برای من!

می‌بافم. فرشی که بافته می‌شود. که بافت می‌شود، رشته، پنبه؛ و پنبه‌ی منصور را به باد دهد. از پنبه‌ی کلام درش می‌آورم؛ منصور و من، من و منصور؛ این سر و آن دار. از خود در نمی‌گذرم. تیغ یا هلاهل، تو گیر زهر. پنبه‌ی شکستم را می‌زنم که باز کمر پنبه نباشد. لش روان کم ندیده‌ام. گول باز نمی‌خورم. باز همان سایه‌ی بسته است که پیش رو می‌افتد و گاه بر سر چاه میان راه.

خرمنی حسرت می‌رود با آهی و ترام خط پنج نمی‌آید. خاکستر خرمن را با پا پخش می‌کنم روی پیاده‌رو، در باران هلندی. پناه می‌برم به سایه‌بان در شهری که همیشه سایه است، همیشه بارانی است و نگاه می‌کنم به خرمن تا

شسته شود؛ پر کلاغ. برق می‌زند سرم مثل بال کلاغی که روی چمن رو به رو می‌چاید. چه سرمایی!

معنای من منم، همین نفس. و نشان تا جنازه از میدان در نبرند؛ لش گم نکنند. زخمی کهنه از حنجره سوی سینه می‌رود، سوی دل، و باز می‌شود به چپ سینه، به سینه‌ی چپ. سینه‌ی چپم می‌شوم و می‌روم. کاسه‌ی سرم وطنم. وطن فراوان نیست. وطن یکی است؛ گرد و گردان و گوی، گریزان است. وطن رونده است. می‌گردد و تازه می‌شود دم دم، مثل نفس که می‌زنم؛ دم و بازدم، دم و بازدم.

دست بر سرم گذاشت، نوشت: سر و از میان چهارچوب در کلاس درخت گنار مدرسه را نشان داد؛ نوشت: دار. و این دو تا را به هم رساند و بست. سر- دار. و من تمام شدم. نام شدم، مردنی، مردم. تا آن زمان دار ندیده بودم مگر عمو نوروزمان که می‌گفتند هم دست منصور بوده است و من جز بر سر دار ندیده بودم. یادم انداخت و این سر به آن دار اشاره داد و گفت: بگو.

گفتم: چه بگویم؟

گفت: همین زیارتی که رفته بودید. از در خانه که راه افتادید تا وقتی به خانه برگشتید. مادرت کی‌ها را دید، با کدام سید، کدام شیخ، کدام خلقی، کدام گدا حرف زد. کجا تو را هم با خودش می‌برد، کجا تنها می‌رفت. کجا نام منصور رد و بدل شد.

گفتم: نگفتی. چرا حالا که دیگر نمی‌خواهمش آن را در دامنم گذاشتی؟  
گفت: من گذاشتم؟ در بال و دامنم بودی، بال گرفتی، دوری زدی و آمدی شتابناک، نشتستی. قایم‌ش کردی و رفتی تا روز مبادایی که آمده است. یا نیامدنی است؟ جایش را برایت نگه می‌دارم. گلی، گیاهی بی‌اور، چیزی که در زمین به گل بنشیند، نه گل‌وله، نه گل سینه. این پاسخات. اما پرسش من: امانت من را چه می‌کنی؟ کجا می‌بری؟

- امانت تو؟

- دارت را چه می‌کنی؟ سر را به کجا باز می‌کنی؟ کجا فرو می‌بری؟ کی در می‌آوری؟

باد یا نسیم؟ نرم از پشت سر مادر به پیشانی‌ام، به سرم رسید. خنک شدم. دستش را گرفتم. چشمم را باز کردم و پلک نزدم تا نوک انگشت اشاره‌اش دید دارم را کجا پهن کرده‌ام. دارم را پشت چشمم دار کرده‌ام، نه پشت سرم. فرشی که بافته می‌شود که بیافد. همان منم.

شب. ماه رفته بود. عالم سیاه بود. تفنگ را زیر بغل زده بودم، لخت، بی جامه، پشت پرچین، پشت حفاظ، پشت بام. یکی دو چراغ در دامنه پیدا بود.

شاید ستاره‌ای. چند گام بعد بام تمام می‌شد، بام بعدی، بعدتری، آخرین دیوار و خاک راه. راهی کور که در رونده می‌گشود و بر گِل روان بسته بود، گم. وقتی که بوی کاهگل بلند شد و به من رسید بام آخر بودم. برگشتم نگاه کنم که صدای شکستن کوزه آمد. نمی‌دیدمش. جای صدا در آوردن نبود. پرهیبتش را دیدم که دور شد؛ یعنی که دور شو، برو. رفتم. هیچ نمی‌دیدم. به زور پیش پایم را؛ بالا آسمان صاف بود و از ستاره پر و یک ستاره که راه نشان را می‌داد. به او آویختم تا رسیدم به تیغ‌های آخر کوه. دیگر ستاره رفته بود و پشت گردنم گرم شده بود. میدانستم که سلطان شرق وقتی که تازه از پشت کوه جلال در آید عنق است، نمی‌شود نگاهش کرد. برگشتم نگاهش کنم تا آمد پیش رو نشست و نگاهم کرد: آن کوزه را مادر شکاند یا از دستش افتاد شکست؟

وطن برای من همین یادهاست. همین خاطره‌ها. خطرها و داغ‌ها. وطن در سینه می‌تپد و در داغ و باغ یادها می‌شکند. وطن چه است؟ مگر همین شکفتن‌های گلوله بر سینه‌های صبح و شب و سحر: الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله. وطن منم: این سر و آن دار. هرگونه که گرد شود شده است. معنای من برای خودم همین دم است و نفس. دم و بازدم. همین مرا بس است. غنیمت است. تا پی بزیم که داستان آن آب پس پا به کجا کشید: آن کوزه را مادر شکاند یا از دستش افتاد شکست. داستان برای من این است. داستان من این است که داستان، من باشم، تن باشم، نه سایه یا همزاد که چون بنشینم بنشیند و چون بلند شوم برخیزد. چیزی که چون بنشینم تو را بلند کند و چون بلند شوم تو را بنشانند. تو را که من باشی، تن، تن‌ها، تنها. مفهوم می‌شود آیا؟





تقاص طلبی نوستالژیک 4  
چارپاره  
بنیاد ایرانی در حرکت، 2000، روتردام

## با پیلبان های تنگرمی

نیست من از ده آمده بودم، هنوز بن جانم از ده جدا نشده بود. دهات زیاد می رفتم. کنجکاو هم کمی بودم. این اواخر موتوری هم خریده بودم. از ش خسته شده بودم. این هم بود که ترترش درآمده بود. خطرناک هم شده بود. همهجا کنترل و بگیر و ببند بود و سندهای این موتور با سند خودم جور نبود. شری شده بود. دیگر بال نبود، وبال بود. یک روز با خودم عهد کردم راه پرت و خلوتی را بگیرم تا جایی که بنزین تمام نشده است بروم و هرجا که بنزین تمام شد رهایش کنم پیاده از راه رفته برگردم. وقتی که این فکر به سرم زد روز نیمه بود و فکر برگشت هم داشتم. پاهای من همیشه خوش است به راه. کمی کندم ولی همیشه روبه راه. دیر می رسم و گاهی نمی رسم به جایی که قرار بود.

این داستان قرار نبود میان آید اما همین الان رسیده است. پس اول همین که سالها یادم رفته بود و حالا بازگشته است.

اسبی بود. اسبی نر، هیکل دار، قزل. بابا صدبار گفته بود یک بار یک نفس از شوش تا فیروزآباد را با آن تاخته ام و هیچ کس باورش نبود. به خصوص عمو. می گفت: دورو، دورو، دورو!  
از وقتی که من به یاد می آورم قزل قزل نبود. حنایی گر بود. نامش ولی قزل مانده بود. وقتی که جل برش می کردند به جل کننده چپچپ نگاه می کرد و گاهی بسخو می کرد تا یکی از پشتش رد شود و لگدی بپرانند. کارش را ولی می کرد. کارش آوردن آب تلخ از قنات نزدیک و آب شیرین از چشمه ی دور بود. سقای خانه بود و یار زن ها. مردها کاری

باهاش نداشتند. سقای خانه زود و زیادی پیر شده بود. اما هنوز آب می‌آورد تا روزی که مادر و زن عمو مشک‌برگرده از قنات نزدیک آمدند و خبر دادند که قزل زیر بار خوابیده و دیگر بلند نشده است. شب شده بود که قزل یک تنه کمر راست کرده بود و برگشت خانه. قزل دیگر وبال شده بود. بال زن‌ها که نبود هیچ، وبال خانه هم شده بود. آب زیاد می‌خورد و تشنه که می‌شد نیز می‌کشید. دیگر شبیه در کارش نبود. نیزی زار و دل‌برنده داشت. دل خانه را می‌برد تا یکی بلند شود سطل آبی جلوش بگذارد و نیزش را کوتاه کند. عمو و بابا دست به یکی کرده بودند که قزل را رد کنند بروند اما مادر و زن عمو راضی نمی‌شدند. می‌گفتند گناه دارد.

یک روز وقتی مادر و زن عمو رفته بودند از چشمه‌ی شیرین آب بیاورند بابا قزل را کشاند بیرون. من هم پی‌اش راه افتادم. ساکت. وقتی که همان سر ده قزل از رفتن ماند و بابا برگشت هلش بدهد من را دید. گفت تشنه می‌شوی، برگرد. من ایستادم و بابا هل داد تا قزل دوباره راه افتاد. لنگ لنگان. پای چپ قزل می‌لنگید و نعل پای راستش لق شده بود. صدا می‌کرد. برگشتم رفتم سر راه چشمه نشستم تا همین که رسیدند خبر را به مادر و زن عمو برسانم.

زن‌ها که رسیدند کار از کار گذشته بود. بابا قزل را برده بود بیابان رها کرده بود و آسمان را نگاه می‌کرد. می‌گفت زیاد تشنگی نمی‌کشد اول گرگ‌ها می‌رسند و بعد دال‌ها. و در آسمان هنوز دالی پیدا نبود که خبر مرگ قزل را مستند کند. بعد هم مادر و زن عمو خبر دادند که آب قنات کم شده است، دیگر به مظهر نمی‌رسد و آن‌ها مجبور شده‌اند بروند از مادرچاه آب بکشند که خیلی راه بود. می‌گفتند باید قنات لایروبی شود. بابا و عمو می‌گفتند دیگر نزدیک پاییز هستیم کرا نمی‌کند، زمستان آبش دوباره زیاد می‌شود. آن‌ها به جایی نرسیده بودند که من خوابم برد.

کله‌ی سحر بود که با صدای دعوی بابا و عمو بیدار شدم. مادر رفته بود سر دار گبه. صدای شانه کوبیدنش می‌آمد. قزل برگشته بود و عمو بابا را دعوا می‌کرد که آن را همین نزدیکی‌ها ول کرده است. بابا از همان توی اتاق داد زد این بار تو بیر که راه دورتر بلدی. این قزل را من می‌شناسم، برو نیست. جهنم هم ببریش باز پیدایش می‌شود. از اتاق که در آمدم بابا گفت بگیر بخواب هنوز آفتاب در نیامده است. صدای هلش هلش عمو می‌آمد. وقتی که رسیدم عمو قزل را بیرون کشیده بود و از پشت هلش می‌داد تا راه بیفتد.

زن عمو گفت: پس دست کم یک کم آب به‌اش بده.  
عمو گفت: آب خورده.

سطل خالی را به زن عمو نشان داد. زن عمو کوتاه آمد و رفت. من راه افتادم کنار عمو که از پشت قزل را هل می‌داد.

پرسیدم: عمو کجا می‌بریش؟

گفت: می‌برم ردش کنم.

پرسیدم: کجا؟

گفت: صحرا.

گفتم: برمی‌گردد.

گفت: بابات شکر می‌خورد برای خودش. جای دوری نبرده بودش.  
بابا که تازه از اتاق در آمده بود به عمو گفت: ببر هر جا که می‌خواهی،  
اگر شب برنگشت من نام از خودم برمی‌دارم. مگر گرگ پایش را از  
این خانه واکنند.  
عمو محل نگذاشت. هل داد و قزل راه افتاد.

کمی که از خانه دور شدیم عمو برگشت من را نگاه کرد و راه آمده را  
نشانم داد. حالا بالای تپه‌ای رسیده بودیم و خانه‌های ده به قدر خشتی  
کوچک شده بودند. زیر پای‌مان دره‌ای بود که شیب تندی داشت. هنوز  
تنهایی تا آن جا نرفته بودم.

پرسیدم: عمو شاه‌دره که می‌گویند همین است.  
گفت: نه. این دره خودمان است. دره ی تنگ‌رم.  
قزل ایستاد و عمو کنارش نشست. راه را نشانم داد و گفت برگرد. من  
همین جا می‌نشینم تا به خانه‌ها برسی اگر می‌ترسی.

پرسیدم: کجا ولش می‌کنی؟  
گفت: یکی دو دره آن طرف‌تر از دره‌ای که بابات ره‌ایش کرده بود.  
پرسیدم: بابا کجا ولش کرده بود؟  
گفت: نمی‌دانم.

پرسیدم: چه طور می‌بریش دوسه دره آن طرف‌تر از جایی که  
نمی‌دانی؟  
گفت: نکته همین جاست.  
پرسیدم: کدام نکته؟  
گفت: دعوای من و بابات.

غروب شد و عمو نیامد. قزل هم برگشت. صبح زود مادر به بابا خبر  
داد که عمو برگشته و قزل برنگشته است.  
بابا گفت: قزل؟ من می‌شناسمش. برمی‌گردد.  
پرسیدم: عمو کجا ولش کردی؟  
گفت: وقتی ره‌ایش کردم و برگشت که پشت سرش را نگاه کند.

پرسیدم: کجا بود؟  
گفت: یک دره این طرف‌تر یا آن طرف‌تر از شاه‌دره. چه فرق می‌کند؟  
پرسیدم: فرق نمی‌کند؟

گفت: برای تو که همین یک دره‌ی تنگ‌رم را دیده‌ای، آن هم از بالا و  
راهی دور چه فرق می‌کند که قزل کجا رها شد.  
به آسمان اشاره داد و بال بلند دال‌هایی که دور ده دور می‌زدند.  
دال‌ها رفته بودند که بابا آمد. خبر را رساندم.

گفت: هنوز زود است که دال‌ها خبر شوند. من می‌شناسمش برمی‌گردد.  
اگر برنگشت من نام از خودم برمی‌دارم!

شاید دلیل اول این بود. یا دلیل هزارم. دلیل تک می‌ماند. همان که راه هوس  
می‌زند. چیزی میان راه آمد. برگردم به قزل خودم. به سرم زده بود و راه  
افتاده بودم. بین راه دلیل می‌تراشتم و می‌راندم. دیگر انقلاب به دهات هم  
رسیده بود و بچه‌های دهات زیاد بسیج و سپاه می‌شدند. این‌ها که پاسدار شده  
بودند می‌خواستند کاری برای ده خودشان بکنند. کسی برای آن‌ها کاری

نکرده بود و نمی‌کرد. کار راهسازی رونق گرفته بود. اما راه ساختن در آن کوه و کوه پایه‌ها آسان نبود. راه می‌زدند به هر دهکوره‌ای که در بن‌بست مانده بود. راه‌هایی که باید از پس هر بارانی از نو راه می‌شدند. باد و باران و شن روان راه را شسته و برده بود. راه نبود. جا جا مگر قطعه‌ای میان دو دره کمی صاف مانده بود. یکی از راه‌های قاطری به من افتاده بود و شب. نه آب، نه علف، نه جان، نه جاندار، نه نشان، نه تکان، تنها بیابان بود و نور چراغ موتور که تکان می‌خورد بالا و پایین می‌رفت و راه را تکان می‌داد. هیچ نمی‌شد دانست دو قدم پیش‌تر چه در انتظارت نشسته است. در این همه راه که آمده بودم یک چراغ به چشم نیامده بود. هیچ نبود مگر تر و تر موتور و من. گفتم نگه دارم موتورش را خاموش کنم، چراغش را کور کنم، ببینم روشنایی، صدایی، چیزی هست یا نه؟ کم راهی نیامده بودم و در راه هیچ نشان از آب ندیده بودم. هیچ نشان از آبادی من بودم و این موتور که تر و تر مرا می‌برد. آن جا زمین را باید شناخت. باید استخوانت از آن آب آمده بود. باید دانسته بودی آب از کجا می‌رسد. پیش از آن که بدانی نشانی آب در کتاب چیست. می‌دانستم که در انتهای راه چشمه‌ای، چاهی، قناتی هست. اما راه انتها نداشت. بُن نداشت. بنش من بودم و تشنگی. اما شب هیچ. فردا چه می‌کردم؟ چه‌طور می‌خواستم راه آب را پیدا کنم؟ به کدام نشان؟

باک موتور را نگاه کردم و دیدم چیزی نمانده است که من را این همه راه پس ببرد. روشن کردم. تر و تر رفتم تا آخرین تری که تر می‌رود ولی دیگر نه تو را می‌برد و نه موتور را. دیدم این بار واقعا تخم را نهاده‌ام. جان رفته بود به هیچ. برای چه؟ که ببینم کون و دهن این راه کجاست؟ یک باره به سرم زده بود. میلم کشیده بود. من اهل آذوقه برداری هم نیستم که قمقمه‌ای، چیزی بردارم. هول تشنگی می‌راند. هم الان لبم، زبانم خشک شده بود؛ خوب.

گفتم نکند راه پاسدارخانه‌ای، ارتشی چیزی باشد. حالا بیا و بکش! به کوه زده بودم. گفتم چراغ را خاموش کنم اما ترسیدم که همین خاموش و روشن کردن چراغ را ببینند و نشان به آن نشان که به دشمن خبر می‌رسانده‌ای. همین هول شد هراس و افتاد به دلم. اگر گیر می‌افتادم کی‌ها را با خودم می‌کشیدم و آن‌ها چه می‌شدند؟ این سیر تا کجا می‌رفت که سیر شود و بماند؟ رستم دستان که نبودم. بازجویی شده بودم. بازپرسی پس داده بودم. در زیر کابل یک بار به جایی رسیدم که با خودم گفتم اگر یکی دیگر زد و بس نکرد می‌گویم. آدمی، یا شاید من، تاب پهلوان‌های سابق را ندارد که آدمی آدم است هنوز. آه و دم. گوشت و عصب و درد. آدم درد را می‌گشاید تا جایی. اما آن چه آدم را فرو می‌شکند درد نیست. آدمی در ناامنی فرو می‌شکند و در خواری جان می‌دهد. تو نمی‌دانی که دمی بعد، فردهای دور که نه، فردا

نه، این دم، همین دم که فرو می‌بری بر آری یا نه. این پرسش می‌شود. جهان کوچک می‌شود و جان جهان نیز؛ زبان می‌خشکد.

زبانم خشک بود. گفتم ولش کنم و راه بیفتم. موتور ماند با چراغش و من راه افتادم. با خودم عهد کردم تا هرکجا که نور موتور رفت باهاش بروم و هرکجا که نور رفت و راه نرفت، راه نور را بگیرم. که راه زود جدا شد و سرم باز شد به دشت بازی که جز بازی هیچ نداشت. گاهی نسیمی خشک در گوش خاشاکی پیر، پیامی شاید.

به تپه‌ای رسیدم. به تپه‌ها و به دره. دره‌ای که کف دستش را که می‌گشود سفید، هولی می‌شد سیاه در خون و خناق. آدم را می‌برد از جهان و به خویش می‌آورد در تشنگی.

- این جا چه می‌کنی؟

به کدام دنیاها! هول بود و می‌کشید. باید دیده بودی آن سنگ‌های سفید کف دره خیر از آب در کجای خدا می‌دهد. گفتم اگر در این بیابان تلف شوم مادر چه می‌کند؟ باور نمی‌کرد که زنده بودم و زندان بودم تا ابد و او تا زنده بود می‌گشت. از این زندان به آن، از این پاسدارخانه به آن. می‌خواستم رد راه رها کرده را دوباره پیدا کنم. اما رد راه پیدا نبود. ردی بر خاک بود و خاک در شب گم شده بود. از خیال راه در آمدم و در بی راهی خودم قدم تند کردم و رفتم.

می‌رفتم تا به تپه‌ای بلند رسیدم. خودم را بالا کشیدم. به اطراف نگاه کردم. جز من کسی نبود. چیزی زنده نبود. هوا مگر کمی؛ دمی که می‌ایستادم. نشسته بودم به رفیع خستگی که دیدم یک ذره نور آن سوی خدا نشسته است. دیدم و فکر کردم از تشنگی است. چشم بستم تا کمی چشم تر شود و گشودم. دیدم ستاره‌ی بدرنگی در آن سر دنیا معلق است. هوا صاف بود و صافی بود. چندبار از تپه‌ها بالا و پایین رفتم و همواره هراسان بودم که رد نور را گم کنم. در ولایت این سامانی که من از آن آمده بودم و در آن گم شده بودم، کسی فانوسش را تا صبح روشن نمی‌گذاشت. اگر فانوس کور شود! آب اگر روز به دست نیامد شب دست نمی‌آید. کم از آب حیوان نیست.

آن نور بر بالای اولین خانه‌ی ده بود. سر ده. صدا زدم: آبادی! نزدیکتر شدم. خبری نبود. نه صدایی، نه سگی. بلندتر که صدا زدم یکی از پشت بام بلند شد، جلوی چوبی که بر آن لامپی سوار بود و سایه‌ی درازش افتاد پیش پایم. اشاره داد که از کدام سو بر بالای بام شوم. تنه‌ی پیر درخت بنی تکیه داده بود به دیوار بام. سینه‌سا رفتم و به بام رسیدم. پیرمردی بود و زنی که از جایش تکان نخورد تا من نشستم کنار پیرمرد. در سایه‌ی پشت سر مرد نشسته بود؛ لب بام، دور تر از ما.

پیرمرد تعارف کرد و آب آورد و آسودگی کمی.  
پرسید: راستش را بگو. این نصف شب در این حوالی چه می‌کنی؟ پی چه هستی؟

داستانم را گفتم. باور نمی‌کرد. حالا چشمم به نور عادت کرده بود. در تاریکی می‌دیدم. بلند شدم و به دور و بر نگاه کردم. از بالا پرهیب خانه‌های زیادی دیدم. تمام مرده، تمام کور.

پرسیدم: شما برق از کجا دارید؟ بین راه که می‌آمدم چوب برقی نبود. صدای موتور هم که نمی‌آید، برق شما از کجاست؟  
گفت: از آن طرف.

با دست اشاره داد کدام طرف. چیزی ندیده بودم. حالا هم دور و بر این خانه که اول ده بود نشانی از چوب برق و راه نبود.  
پرسیدم: دو راه دارید؟

گفت: نه. راه همین یکی است. برق وقتی آمد که راه نبود. از راه قدیم آوردند. از راه مال رو. اول برق آمد بعد راه.

نگاه می‌کردم به بام بی‌پرچین و بی‌حفاظ و به چراغ که بر بالای چوبی نه چندان صاف سوار بود و چهارگوشه‌ی بام را نشان می‌داد. می‌گفت از وقتی که این چراغ آمده شب و روز روشن است. گاهی خودش می‌رود و برمی‌گردد. گاهی شب می‌رود، گاهی روز. اما همیشه خودش برمی‌گردد.

گفتم: نمی‌شد یکی هم سر خانه‌های دیگر کنند؟  
گفت: برای کی؟

گفتم: برای مردم دیگر. برای آن خانه‌های دیگر.  
جز این دو نفر و دو خانه‌وار دیگر که برق نداشتند کسی نمانده بود. ده خالی بود.

پرسیدم: همان دو خانه‌وار مانده را چرا برق ندادند؟

گفت: یکی نخواست. آن یکی دیگر هم که می‌خواست حوالت به بعد شد که بیایند سیم بیاورند و سوار کنند.

پرسیدم: آن یکی که نخواست چرا نخواست؟

گفت: ترسیده بودند برق بگیردشان. نخواستند. یکی شان کور است.

نپرسیدم کدام یکی. پرسیدم: ندیدم که راهی به این‌جا برسد. پیش تر راهی دیدم. آن راه به کجا می‌رود؟ خبر دارید؟

گفت: گمان کنم راه خودمان را می‌گویی.

پرسیدم: راه خودتان کجاست؟

گفت: پشت آن خانه‌ای که گفتم شروع می‌شود.

- یا تمام.

- تمام یا شروع. فرقی نمی‌کند. همان راه است.

- پشت آن خانه‌ای که قرار است بعدا برایش برق بیاورند؟

- نه. آن دیگری.

- آبتان از کجاست؟

- چشمه.  
 - چشمه‌تان کجاست؟  
 با دست اشاره داد. در هوا.  
 - نام چشمه چیست؟  
 - چشمه‌ی کهن، کهن چشمه.  
 - آبش چه قدر است؟  
 - ای، بدک نیست.  
 - چه‌طور؟ می‌شود چیزی پایش کشت؟  
 - کسی نمی‌کارد.  
 - چرا؟  
 - چه قدر پرس می‌کنی خالو. پای چشمه سنگ لاج است. نمی‌شود چیزی کاشت. می‌شود؟  
 دوباره پرسید: می‌شود؟  
 گفتم: نه.  
 گفت: آن چُره‌آبی هم که هست تا از سنگ‌ها رد شود خشک می‌شود. پیش‌تر می‌رسید به ده. به زمین‌های زیر راه حتا. حالا گاهی بهارها تا نزدیک ده می‌رسد.  
 پرسیدم: بهار که آبش زیاد می‌شود پایش چه می‌کارید؟  
 گفت: تریاک خالو. پی چه هستی این سر سحر؟  
 پرسیدم: آب چشمه تا آخر پاییز کفاف خوردن و شستن‌تان را می‌دهد؟  
 گفت: فعلا. پیش‌تر چاهی هم داشتیم. حالا خشک است.  
 گفتم: نمی‌شد همان که برق آورد چاه‌تان را هم عمیق‌تر می‌کرد؟  
 گفت: با دست نمی‌شود. به صخره خورده است. قرار است که از شهر دستگاه بیاورند.  
 پرسیدم: کی بیاورد.  
 گفت: جهاد.  
 پرسیدم: برق را کی آورد؟  
 گفت: پسر م با بسیجی‌ها.  
 - پسر ت چه کاره است؟  
 - سپاه.  
 - حالا کجاست؟  
 - شهر.  
 - همین یک پسر را داری؟  
 - دو تا هم توی جبهه‌اند. یکی شان هم در شهر کار می‌کند.  
 - در شهر چه می‌کند.  
 - گاری دارد. بار مردم را این ور و آن ور می‌برد. بی‌سواد است.  
 - آن که سپاه است سواد دارد؟

- او از همه‌شان کوچک تر است، از همان اول رفت شهر. آن وقت هنوز گله را داشتیم.
- مردم این خانه‌های دیگر همه رفته‌اند شهر؟
- هرکس که پا داشت رفته بود. پیش‌تر که راه بیاید. راه که آمد شتاب گرفت. همه رفتند زیارت که برگردند برنگشتند. ماندند شهر.
- شما چرا مانده‌اید؟
- کجا برویم؟
- پیش بچه‌هاتان. شهر.
- بچه خودش جا ندارد. آن که سپاه است جا دارد اما زنش غریبه است. ما هنوز ندیده‌ایمش.
- آن که زنش غریبه نیست؟
- با شش تا بچه توی یک اتاق زندگی می‌کنند. جا ندارد.
- بامداد شده بود که بلند شدم. دیگر می‌دانستم کجا اگر از سیم برق جدا شوم به چشمه کهن می‌رسم.



تقاضای طلبی نوستالژیک 4  
چارپاره  
بنیاد ایرانی در حرکت، 2000، روتردام

## انیس اتابک اول

وقتی که لشکر ابوطارق سبکتکین ولایت مکران را گشود و گرفت و نشست، از مکران دشتی صاف مانده بود و یک درخت ابوطارق در زیر تنها درخت مکران تاج از دست انیس خود گرفت، سر برادر از تاج درآورد و به نزدیکان سپرد تا برای مویه به خراسان بفرستند و خود تاج بر سر خویش نهاد و شد سلطان اتابک اول.

از همان جا که اتابک اول تاج بر سر نهاده بود، شهر مکران نو سر بلند کرد و پیش رفت و یواش یواش رونق گرفت و گسترده تا آن سرش به جایی رسید که مکران ویران قدیم بود. تک درخت مانده بود در کانون سرای سلطان، دورش عمارت‌هایی ساخته بودند و درخت افتاده بود میان صحن سرای عدالت.

آن‌طور که آورده‌اند و دیده می‌شود اتابک اول جز سربازهایش کسی را نداشت روزی که مکران را فتح کرده بود. اما با سربازهایش هم هیچ میانه‌ی خوشی نداشت و هیچ‌گاه بر آن‌ها ایمن نبود. تنها انیسیش مردی بود که از خراسان با خود آورده بود و یک دم از او جدا نمی‌شد. این‌طور برمی‌آید که این انیس فتنه‌ی معرکه‌ی اتابک‌های مکران بوده است.

کار اتابک اول با همین یک انیس پیش رفته بود. انیس اول گردن می‌زد، بر دار می‌کشید، خصی می‌کرد، بر چشم دشمن میل سرخ می‌کشید، با بالش خفه می‌کرد، اما خوردن زنده هنوز امُخته نبود که در نیرنگی اتابک اول کشته شد و نوبت به سلطان اتابک دوم رسید که در راه خراسان به مکران متولد شده بود و یک سال نیمه بود که همراه حرم به مکران رسیده بود. مکران دوباره شهری شده بود و اتابک دوم همان‌جا مکتب رفت و خواندن قرآن آموخت. نوشتن ولی نتوانست تا روزی که مرد.

اتابک دوم چون به سلطنت رسید دید که انیس اول، انیس بابا پیر شده است و دستش می‌لرزد. بازنشستگی هم که در ولایت مکران نبود. اگر نشست، نشسته است تا بلندش کنند. باید بلندش کنند. خودش نمی‌رود. اتابک دوم دید که انیس اول نمی‌خواهد کنار بکشد. دیده بود که انیس نمی‌تواند با یک ضربت گردن چنان بزند که سر خود میان تشت بنشیند. گاهی مهره‌های گردن را چنان کج می‌برید که سر بی‌موم و بی‌خمیر میان تشت خوش نمی‌نشست. وقتی که این را دید انیس خود را پیش کشید: انیس دوم. و کارها را تقسیم کرد. خصی کردن و خفه کردن و میل در چشم کشیدن را به انیس اول داد و کار انیس دوم که جوان بود شد بر دار کردن و گردن زدن. مدتی گذشت تا برهم زنده‌ی دوران دور اتابک دوم را در آشوبی ایلی برچید و اتابک سوم بعد از یک محاق کوتاه به سلطنت مکران رسید و پا به سرای عدالت نهاد.

سلطان اتابک سوم که در مکران زاده شده بود و مدرسه و مکتب را در کودکی طی کرده بود نوشتن هم می‌توانست و با دبیران و کاتبان میانه‌ی خوبی داشت. داستان‌ها را می‌بیند و می‌شنود و می‌خواهد چیزی بر کار پدر بیافزاید. در خلوت انس خود که نگاه می‌کند کار انیس دوم را که هم بر دار می‌کشد و هم گردن می‌زند سنگین می‌بیند. کار انیس دوم را سبک می‌کند تا جا باز شود برای انیس خود که انیس سوم است. پس، میل درفش و بالش را به انیس اول وامی‌گذارد، بر دار کشیدن را به انیس دوم می‌سپارد و گردن زدن را به انیس خود می‌دهد که جوان‌تر بود و سلطان با او گاه‌گاه داستان محمود و ایاض می‌رفت در زیر تنها درخت سرای عدالت که شرحش در شعر شاعرهای مکران هنوز هست و از این راه شهرت سرای اتابک سوم را از مکران دورتر برده بود.

میرزاهای دور و بر و دبیرهای اتابک در گوشش می‌خوانند و او را خام می‌کنند تا فرمان کند بر همه جا که از این پس این طور نیست که فلان بهمان کار کرد. همه‌ی کارها به دست و به دست‌خط اتابک است. او بود که برای نخستین بار در تاریخ اتابک‌ها نوشته پیش گذاشت و فرمان‌های سرای عدالت را مکتوب کرد. دیگر هر زندانی که وارد می‌شد بر سینه‌اش نوشته بودند یا دستش داده بودند که چه شود و کجا رود.

روزی این سه انیس نشسته بودند زیر سایه‌ی تنها درخت سرای عدالت. انیس اول ردای سرخ پوشیده بود و بر کمر بندش سوهانی آویزان بود، نشسته بود بر نطع و میل و درفشش را در آتش منقل نهاده بود، باد می‌زد تا سرخ شوند و هر بار که درفش سرخ می‌شد از آتش درش می‌آورد، تا نزدیک چشمش می‌برد، نگاهش می‌کرد و گاه گاه نخ‌های زیادی ته گیوه‌اش

را می‌سوزاند. انیس دوم طناب دارش را باز کرده بود تا گره را دوباره ببافد و انیس سوم شمشیرش را تیز کرده بود داشت کف تشتش را صیقل می‌داد. این‌ها سه تن نشسته بودند هر یک نزدیک بساط خود که یک نفر وارد با نوشته‌ای بر روی سینه‌اش.

پیش از آن که انیس اول و دوم بلند شوند انیس سوم که جوان‌تر بود برخاست، نوشته را از سینه‌ی زندانی برگرفت و خواند: سرش بردار! تشتش را پیش راند و به زندانی گفت: سر پیش آر. حالا انیس دوم هم رسیده بود و داشت نوشته را می‌خواند. خواند: سرش بر دار!

انیس اول که خواندن بلد نبود دمی ماند و از همان کنار منقل از زندانی پرسید: تو را چه گفتند؟ هرکس از این سه انیس از آن دو سه کلمه دید آن چه دید و خواند آن چه خواند و آمد که کار خود بکند. انیس اول که خواندن بلد نبود ترسید که فرمان دیر شود و اتابک برسد و ببیند که فرمان نرفته است. او در میان این خاندان بزرگ شده بود. آن‌ها را شناخته بود و هوش گرگانه‌اش به کار بود. دید این‌ها یکی بر دار خود سری می‌خواهد و یکی بر تشتش خود. گفت را به من دهید تا دیر نشده است. همین که از این جهان شده باشد نیم بزرگتر کار است. اما کسی حرف انیس اول را قبول نکرد. این‌ها هنوز چانه می‌زدند که اتابک سوم رسید و سر ندید. نه بر دار و نه بر تشتش. آئی تشتش از پیش پای انیس سوم با پا پیش کشاند، شمشیر از غلاف در آورد و اشاره داد به محکوم. با یک ضربت سر را نشانند توی تشتش و رو کرد به انیس اول: چه بایدش کرد آن کس که فرمان اتابک نبرد؟

جای درنگ نبود. انیس سوم خمیده پیش رفت، سر محکوم از تشتش بیرون گذاشت و خود سر بر تشتش گذاشت. اتابک سر انیس خود برداشت و رو کرد به انیس دوم. پیش از آن که پرسش اتابک تمام شود انیس دوم دوید و گره دار بر گردن خود محکم کرد. آمد خود کرسی از زیر پا کنار بزنند که اتابک اشاره به درنگ داد.

پرسید: چرا در مردن این همه شتاب کردی؟

گفت: به عهد اتابک بخشودگی نبوده است.

پرسید: می‌خواهی بخشوده شوی؟

گفت: ما خواست نداریم. خواست خواست اتابک است.

پرسید: تو مرد با پای خود بر دار شدن نبود. چه شد که این همه آماده‌ی مردن شدی؟

گفت: گردن زدن که شد. مانده است این دار. اگر این را رها کنم می‌رسد میل و درفش و بالش و خفه شدن. این پیر را هم که دیده‌ای تا بیاید کار را تمام کند صد بار جان داده‌ام.

نعره‌ای زد و کرسی از زیر پای خود کنار زد.

مانده بود انیس اول و اتابک آخر؛ زیر تنها درخت صحن سرای عدالت.

یکی دو دور قدم زنان دور درخت گشتند و گپ زدند.

گفت: من را انیسی باید که گردن زدن و بر دار کردن تواند.

گفت: خواهم آموزم.

گفت: گردن زدن نتوانی.

گفت: دانا اگر شوم توانمدم. مگر نه می فرمودی. می آموزم.

پرسید: با چه حال و روزی؟

گفت: به حال و روز جوانی.

پرسید: چه گونه؟

گفت: فرمان ده و ببین که چه سازم در زیر سایهات.

عهد اتابک اول را به یادش انداخت و سفر از خراسان به مکران را که

اتابک آخر در کتابها و گفته‌های دبیران دانسته بود. گفت: زیر همین

درخت بود و مکران در زیر دود و آتش. از شهر هیچ نمانده بود مگر همین

درخت. مکران با من به شکوه رسید. چون من خصی می‌کنم، نور از چشم

می‌گیرم، خفه می‌کنم، فرمان اگر دهی زنده هم می‌خورم. می‌ماند آن دو فن

آخری. این دو اگر بیاموزم آن گاه منم و تو و این صحن سرای عدالت. این

دو فن مرا بیاموز و بنگرم.

پرسید: خواهی اول چه آموزی؟

گفت: بر دار کردن آموزم و تن آماده‌ی کار کنم.

فرمان داد تا انیس دوم را از دار پایین بیاورد. وقتی لاشه را پایین آورد

نشانش داد که چه گونه بالا می‌برند و بر دار می‌کنند.

گفت: بقیه اش کار تمرین است.

سه روز و سه شب انیس اول را با نعش تنها گذاشت.

وقتی دوباره به سرای عدالت پا نهاد انیس اول را چابک دید. نوبت به گردن

زدن که رسید انیس سر بر تشت نهاد.

پرسید: آرزویت چیست؟

گفت: گردن زدن خوش و تمام آموزم.

پرسید: چه گونه؟

گفت: به یک ضربت گردن چنان زخم که سر خوش میان تشت نشیند.

پرسید: کرده‌ای؟

گفت: یک بار، به جوانی و روز اول سلطان اتابک اول.

پرسید: کجا؟

گفت: آن جا که سلطان نشسته است. زیر سایه‌ی همین درخت.

پرسید: کی بود؟

نگفت.

پرسید: چه گفت؟

نگفت.

پرسید: کلام اول؟  
گفت: شمشیر بالا رفته بود.  
پرسید: کلام دیگر؟  
گفت: وقتی که سر با تاج در میان تشت نشست.  
پرسید: کلام اول؟  
نگفت.

سلطان اتابک سوم رفت و انیس اول سر از تشت برداشت تا سه روز گذشت. آفتاب پشت کوه جلال بود که سلطان اتابک سوم آمد و دید که انیس اول سر از تشت برداشته است.  
پرسید: کلام اول؟  
نگفت.

شمشیر از غلاف بیرون کشید و بالا برد.  
پرسید: چیزی از چهره‌اش در خیال می‌آوری؟  
گفت: آری.  
شمشیر فرود آمد و سر با آن چه در خیال داشت بلند شد و میان تشت نشست. اتابک سوم نشست رو به روی سر تا آفتاب بر پیشانی‌اش نشست. آن‌گاه بلند شد. پشت داد و رفت. رفت که رفت.

از این به بعد تاریخ مکران از اتابک سوم چیزی نشان نمی‌دهد. تشت اما هست. امروزه توی تشت، جلو حجله‌ی بعضی از عروس‌ها موی گربه‌ی سیاه مرده کز می‌دهند.